[...] نماناد که این دیوان وفائی مع ملحقات اگرچه دو مرتبه [...]

چاپ کرده بودند ولیکن بسیار مغلوط بود بغلطهای فاحش که مؤمنین

کما باید و شاید بهره‌مند نمیشدند و قطع نظر از کثرت اغلاط تقلبی

از خمس و رباعی و شعر نگاشته بودند و همه اشعار را بیکروش نوشته بودند

یا مطبوع طبایع نیفتاده است و از این جهة بعضی بعضی از اخوان دینی

این حقیر خواهش کردند که این دیوان را ثانیاً بطرز انیق و طریق خوش

طبع نمائیم و چون تمرد و تفرد از خواهش اخوان دینی غیر ممکن لهذا

التماس ایشان را مقرون باجابت داشتیم و از مؤمنین

که در اطراف و اقطاع عالم اند و از این

کتاب مبارک مستفیض و بهره‌مند

میشوند بانی و مؤلف و کاتب را مع

والدین انها بدعائی یاد و شاد نمائید

وانا العبد المفتقر الی الله الغنی [...]



[في] العشر الاول من شهر الله المعظم من سنة ۱۳۰۲ من الهجرة النبویه [...]

دیوان وفائی

مع قصاید و مراثی که تازه جناب وفائی
انشا فرموده اند و ملحق باین دیوان
مبارک کرده اند

بسم الله الرحمن الرحیم

در نعت سید کائنات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

تا که خدائی کند خدای محمد — دست من و دامن ولای محمد
روضهٔ رضوان و حور و جنت و غلمان — روز جزا کمترین عطای محمد
عاجز و محتاج و دردمند و فقیرند — هر دو سرا بر در سرای محمد
مهر و مه و عرش و فرش و لوح و قلم را — بود و بقا باشد از بقای محمد
قصهٔ لولاک را بخوان که بدانی — خلقت افلاک را برای محمد
حجر و حطیم و صفا و مروه و زمزم — جمله گواهند بر صفای محمد
گرچه نبی را رسا است خلعت امکان — بر شرف قامت رسای محمد
داد بامکان شرف از آنکه خدا بود — عاشق و مشتاق بر لقای محمد
عالم ایجاد روز و شب همه خوانند — هر که بآئین خود ثنای محمد
بدر بهر مه هلال میشود از آن — تا که شود نعل کفش پای محمد
عارف کامل کسی بود که شناسد — قدر محمد ز اوصیای محمد

نیست ممکن فانی از دنیا رود | جان ندو فا بر سر راه محمد

الفصل در نعت سید کائنات و خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه و آله

تا از نکهت زلف نگار عنبرین شد | گیتی از عکس خطش رشک نگارستان چین شد

تو و غبرا ملون از شقایق گشت سنبل | ساحت گلشن مزین از فصول یاسمین شد

جویها از آب باران بهاری همچو کوثر | آبها شیرین و صافی هر طرف چون انگبین شد

هست از یمن قدوم آن نگار عنبرین مو | کاینچنین دهر زمین چون روضهٔ خلد برین شد

تیرها گر موشکافی باشد هر دو گیتی | قیمتها الکف ما بین بهشت حور عین شد

وصف لعل شکرینش در زبان دارم که گویی | نظم شیرین در دهان بخشد چو لعلش شکرین شد

خامه‌ام مانا کلیم الله را ماند که اینسان | مطلعی نو چون ید بیضا ز دستش راستین شد

از پی نعت رسول تا براق طبع زین شد | طایر عقلم دلیل راه چون روح الامین شد

تا سرایم نعت آن شاه زمین و آسمانم | صد هزاران آفرین بر خامهٔ سحر آفرین شد

گر نباشد جز به درگاه عشقی در سر او | بر مقامش کی بری پی گرچه از ارباب یقین شد

هست احمد با احد در هر صفت یکتا ولیکن | این دو یک در حقیقت کامل از یک میم شد

فر نهایت پیش از وجود عالم و آدم نبی بود | او نبوت داشت کادم در میان ماء و طین شد

اوست گر دیگر دو دست او دست بالله | گر نشد حال آدم باید قدرت یقین شد

گرچه آخر بر همه پیغمبران آمد ولیکن | علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد

شرع او متقن بود مانند عهد لایزالش | دین و آیینش بسی محکم‌تر از عرش برین شد

چون تمام رحمت حق در وجودش گشته مضمر | لاجرم شخص شریفش رحمة للعالمین شد

عقل کل نفس نخست سید فیض نخستین / مظهر حق سید لولاک خیر المرسلین شد

ای ز دانش هر نبی و هر ملک با لی بردانشان / تا که نشستش قاب قوسین بلکه با او همنشین شد

قصه معراج را تقریر نتوانم ولیکن / طالب و مطلوب را دانم که در یکجا قرین شد

بیم تکفیر ار نبودی اقتران این و آن را / بی تامل گفتمی کاین عین آن آن عین این شد

از رخ معشوق ازل بی پرده گردید آشکارا / کز پی عشقش پدید آمد کزان جمال نازنین شد

گر نبودی او نبودی حرف توصیفی بعالم / در تجلی شاهد توحید را خلوت نشین شد

لا و الا گر نبودی گر نبودی ذات پاکش / حرز استثناش الا در حفاظ حق حصین شد

از پی نعت جلالش مطلعی از شرق طبعم / همچه خورشید جمالش آشکار او مبین شد

حلقه گیسوش نه عروة الوثقای دین را / طره شبگون او حبل المتین بس متین شد

این عجب نبود که نبود سایه سرو قامتش را / زانکه خورشید و مه اندر سایه سروش مهین شد

ماه شد از صیقل نعل نعالش یافت پرتو / آفتاب از پرتو روی بلالش خوشه چین شد

قصه شق القمر نبود عجب از قدرت او / قدرتش را بین دگر گفتا ز بلالش انگبین شد

هر کسی با بوذرش خواهد نیاز و مهر ماند / این عجب نبود اگر آنشه شفیع المذنبین شد

یک نگاه لطف آن سلطان او شد بر سلیمان / کش چنین دیو و دد و جن و پری زیر نگین شد

گر بر ابرهیم بنا ذر گلستان گشت آذر / بود از آن کش نور احمد آشکار اندر جبین شد

بود عمران ذره از خاک پاک آستانش / داشت بر کف کش ید بیضا برون از آستین شد

وصف ذات او بالاتر است از هر چه گویم / مدحتش این بس که داماد امیر المومنین شد

آن امیر المومنین کش کردگار در خدائی / میستاید او محمد را وصی و جانشین شد

یا اباالقاسم بحق هر دو سبط و حق زهرا / هم بحق مرتضی کو امام راستین شد

راست گویم شد فنائی در معاصی امتش خرم / زیر بار معصیت از لطف عامت مستعین شد

از معاصی توبه اما از خطا بیچاره شود / هم مگر انعام عامت باید از بهر ضمین شد

بس خطا هست در کردن وفا بی علم / کن وفا پیش از وفاتش زانکه مر خواهد برین شد

کافر ار که ز رحمت دستگیری میتواند / از شفاعت خواه خلق اولین و آخرین شد

من که مداح توام دیگر چه غم دارم ز عقبا / هر که مداح تو شد دیگر نمی باید حزین شد

جز غم فرزند دلبندت حسین آن شاه بیکس / کز سموم تشنگی در سینه اش آتش نشین شد

تا قیامت دائم از بی یاوری تنهائی او / کاندر آن دشت بلا در ناله هل من معین شد

بعد قتل نوجوانان چون نبودش یار و یاور / تا شود او را معین بیتاب زین العابدین شد

نیزه بر کف همچو ماه بیکسان بر خواست از جا / لیکن او از ضعف بیماری نگون اندر زمین شد

یا محمد من چه گویم سرگذشت کربلا را / آنچه بر فرزند دلبندت حسین از ظالمین شد

در زمین کربلا شد بر حسینت ظلم چندان / آنچنان ظلمی که شمر از کرد و خود شرمگین شد

تشنه لب کشتند آن دریای فیض رحمت حق / آنکه خود لب تشنگان را مغو ماء معین شد

در مدح و منقبت ساقی کوثر امیرالمؤمنین حیدر علی علیه السلام

بریز ساقیا مرا مدام می بساغرا / چه می که میزند بجان هزار شعله آذرا

چه آذری که نار طور از او کمینه اخگرا / بر برهمان بیار هی بیا بلند چنگ مزمرا

که هی خورم بیاد وی تو هی بده مکررا

الا تو ای مطربا بیار نای و چنگ را / بساز ساز عشق را بسوز نام و ننگ را



بملک تو [illegible] ز لوح سپهر [illegible] — اگر بجا ماند [illegible] فلک ز کینه [illegible]

چو شمع جان و دل من هزار شعله ازو را

بچنگ و دف مطربا نوای عشق ساز کن — هزار رخنه بجان دلم ز نغمه حجاز کن
بیاد زلف آن صنم فسانه دراز کن — تو نیز ساقیا کرم ز زلف خویش باز کن

بیا که [illegible] مستی [illegible]

بیار [illegible] که [illegible] — کتابه هستی مرا ز هم [illegible]
چه می [illegible] — خیال هستی ار کنم مستیم بهوش کند

[illegible] کند مرا ز شور محشرا

ازان [illegible] — که شور عشق [illegible]
تو [illegible] بیار همان [illegible] — مگر [illegible] مقام عشق [illegible]

که عشق [illegible] میان ما و دلبرا

دلم ز مهر بسته شد بچین زلف یار شد — غزالی از خطاوران بجلوه شکار شد
ز طالع بلند خود بمهر [illegible] یار شد — ز قید بند [illegible] بر شد رستگار شد

مسیح وار هم نشین شدم بمهر انورا

هزار شکر میکنم ز طالع بلند دل — که شد بدور زلف آن صنم ز چار سو کمند دل
مده ز عقل پند [illegible] — الا اگر تو عاقلی بده ز عشق پند دل

که در [illegible] عشق [illegible] حدیث عشق خوشترا

بلب رسید جان من [illegible] زروی [illegible] — خوشم که [illegible] زروی من بود [illegible] ز روی او

الا اگر نسیم دهی بیاور از سوی او	اگر رفته رفته بوی او مرا کشد بسوی او
مگر دماغ جان کنم ز بوی او معطرا	
دلم چنان اسیر شد بزلف خط و خال وی	که نیست تا ابد دگر رهائی احتمال وی
نگر ز یار دیده‌ام بعمر خود وصال وی	هزار شکر کز ازل مثال نیست مثال وی
نگار دست قدرتی بود بلوح جان مصورا	
اگر که ماه افکند ز روی خود نقاب را	هزار پرده بر کشد بچهره آفتاب را
دو چشم مست او برد ز چشم خلق خواب را	ز جلوه گر کند عیان بده ز انقلاب را
ز قامتش بپا شود هزار شور محشرا	
بچین زلف پر شکن شکست مشک تاتری	بسحر چشم پر فتن برد ز چشم سامری
برخ بهار شوشتر بجلوه سرو کشمری	بلب یمن بخط ختن بچهره مهر خاوری
بهر خمی ز زلف او هزار توده عنبرا	
هلاک اگر شوم ز غم چه غم که یار من توئی	خوشا چنین غمی مرا که غمگسار من توئی
قرار جان قرار دل قرار کار من توئی	بهر کجا گذر کنم بر هگذار من توئی
نظر بهر چه افکنم بجز تو نیست منظرا	
ز جویبار عشق تو شد از ازل سرشت من	محبت تو تا ابد شد است سرنوشت من
ز عشق کافر ار شوم بنا توئی کنشت من	بهشت را چه میکنم الا توئی بهشت من
که در رخ تو جنت است و در لب تو کوثرا	
وصال بحلقه نای و نی غرض نه نای و نی بود	ز ساغر و ز جام می نه ساغر و نه می بود

ز زلف و خط و خال او نه خط و خال و بو بود ... ز مستی و رعنایی همی غرض نمایی و بهی بود

الا زبان عاشقی بود زبان دیگرا

اگر که پرده افکند ز چهره یار نازنین ... تجلی ار کند چنان که هست آن نگار چین

جمال ایزدی کند بخلق ظاهر و مبین ... گمان کنند خالقش تمامی از ره یقین

برند سجده پیش او جهانیان سراسرا

علیست آنکه مدح او همی بود شعار من ... ز بود عشق او ز کف عنان اختیار من

منزه است از اینکه من بگویمش نگار من ... روا بود که گویمش خدا و کردگار من

نمیشدم چه غالیان اگر ز عشق کافرا

شهی که دین احمدی ز تیغ او رواج شد ... تبارک محمدی تبارک الله تاج شد

براه طالبان حق وجود او سراج شد ... ز احترام مولدش حرم مطاف حاج شد

بهو شنو قسم که حب او ست مشعرا

حدوث ذات پاک او مقارنست با قدم ... مساوق است با ازل مسابق است با عدم

نظام ممکنات او همارہ هست منتظم ... خدا نباشد او ولی بایزد است منضم

از آنکه در وجود او جلال اوست مضمرا

وجود ما سوی بود طفیلی از وجود او ... بقالب است روح ما روان ز فیض جود او

از آنکه هست و بود ما بود ز هست و بود او ... نمود ایزدی عیان شده است از نمود او

اگر که نیست واجب او ز ممکن است برترا

علی است غر دین بدل علی است مثل بی‌مثل ... علی است صد کر دبیم علی است صادر اول

علی است خالق از خلل علی است عاری از ملل علی است شاهد ازل علی است نور لم یزل

که فرد لایزال را وجود اوست مظهرا

ز تمام ملک خویش را سپرده حق بدست او چه انبیا چه اولیا تمام پای بست او
یکی همار محو او یکی مدام مست او بهر صفت که خوانمش بود مقام پست او

نظر بلامکان نما ببین مقام حیدرا

نوشت کاتب ازل بساق عرش نام وی بقدسیان نمونه بود از مقام وی
تمام خرّ سجداً فتاده در سلام وی پیمبران در آرزوی جرعهٔ ز جام وی

بجز ولای او نشد بر ایشان میسرا

بعزم رزم اگر علی سمند کینه هی کند عدوی او بمرگ خود فغان بسان نی کند
بخشم اگر غضب کند فنای کل شی کند بساط روزگار را بیک اشاره طی کند

نه فخر اوست گویم او که کشت عمرو عنترا

چو این جهان فنا شود علی فناش میکند قیامت ار بپا شود علی بپاش میکند
که دست دست او بود ولی خداش میکند وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ بر تو فاش میکند

که او نه دست کردگار و اوست عین داورا

عنان اختیار من ربوده عشق او ز کف باختیار خویشتن دواندم بهر طرف
گهی بطوس میکشد مرا و گاه در نجف چه دست دست او بود زهی سعادت و شرف

اگرچه در وطن بود که هست ملک شوشترا

منم که گشته نام من وفائی از وفای تو منم که نیست حاصلی مرا بجز ولای تو

همارہ میتوازدم بسان نی نوای تو — چنانکه بند بند من پُراست از صدای تو

مرا بذکر یا علی مگر بزاد مادرا

همارہ تا به نیکوئی مسلم است مشتری — مُلقب است تا فلک بکینه و ستمگری

بگیرد و بسته تا همی مدار چرخ چنبری — کنند تا که اختران بروزگار اختری

بکام دوستان تو همیشه باد اخترا

بگیر یا از نظاره کن ببین بنو بهار او — ز سبزهٔ خط بتان نگر بنفشه زار او

ببر بهای بطحی بطرف جویبار او — بدوحهای احمدی چمان زهر کنار او

چه قاسم و چه جعفر و چه اکبر و چه اصغرا

برنگ لاله سرو اگر ندیده تو در چمن — ببین بر او این چمن که هست لاله گون بدن

بلاله گر کفن کنی بکن زبرگ نسترن — چرا که این کفن بود بجای کهنه پیرهن

که زینت تنه بند بجنین برهنه پیکرا

نهال قامت بتان سرو قد مه جبین — فکنده نیشتر جفا ز پا بسی درین زمین

همی ز جعد خم بخم همی ز موی پرچین — ز زلف و خال و خط بسی بخاک او بود عجین

شکسته رونق عبیر و عود و مشک و عنبرا

ندیده دیده جهان جوان بسان اکبری — بخلق و خو بگفتگو فزون ز هر پیمبری

بجلوه هم چه احمدی بحمله همچه حیدری — میان خیل بد بها کوفیان چو غضنفری

ز کینه پاره پاره شد بتیر و تیغ و خنجرا

ایضاً در مدح و منقبت مولای متقیان مولی الموالی امیر کل امیر علیه السلام

ز راه چهره ساقیا برافکن این نقاب را   بماهتاب سپرده همان آفتاب را

بر آفتاب میشکر ستاره سان حباب را   بریز هان بیار هی برنگ آتش آب را

بیاد لعل آن صنم سبیل کن شراب را

اگر سبیل میکنی خم و سبو سبیل کن   ز دجلهٔ خم سبو چه چه رود نیل کن

در این ثواب بنده را ز مرحمت خلیل کن   ز خیل اگر نمیکنی بیا مرا وکیل کن

که تا ز رشحهٔ سبو خجل کنم سحاب را

منم فلانی ار چه شهره گشته‌ام بشاعری   ولی ز می کشانم و بمی کشی سو حری

نمیکنند می کشان کسی بمن برابری   الا بامتحان من بیار چند ساغری

ببین چگونه ما هم حساب را کتاب را

مبین بزهد خشک من بعمامه و ردای من   که این عمامه و ردا الا بود بلای من

نظاره کن ولای من وفای من صفای من   ببزم می کشان نگر مقام و حد و جای من

باحترام من ببین ستاده شیخ و شاب را

بیا بمی بریز هی سبو سبو بساغرم   نظاره کن بباطنم مبین بزهد ظاهرم

ز خیل عاشقان اگر نه برترم نه کمترم   اگر که نیست باورت بگو که تا در آورم

ز جیب خویشتن برون نی و دف و رباب را

بیا از آن می کهن که بشکند خمار من   میی که زنگ ما و من زداید از عذار من

میی که یار وا کند مگر دو باره یار من   میی که برد هد بباد نیستی غبار من

چه من حجاب او شد بسوزد این حجاب را

ثنا و لطف و مدیح جان شد و زیب و زن   و من چه بکند دیگر زن بتربیت صهیب
بخنک زن بنام زن بمدح زن بسبب   بطفل زن بکهل زن بشیب بشاب

زکاخ هست و بود ما بسوز سقف و باب را

غریب نیست ساقیا بپرسی از غریبم   عجیب نیست گر کنی بنقد بکر بیتم
نظر کنی بغریبم کند کنی بتربیتم   الا زبان نمیکنی اگر بقصد قربیتم

باب تشین زجان نشانی التهاب را

الا اگر میم دهی بدو زخم احمدی   نه خم کیقباد و جم از آن خم محمدی
گر مست جان سازد چه مست سرمدی   رهاند ز هستی و کشاند ز بیخودی

که تا بچشم حق کنم نظاره بوتراب را

ابوتراب و بوالحسن الامش کنیتم   ز همت نصیریش باین سبیرها کنم
علی علی چه کنم خدا خدا کنم   بگویند احولی که او زخود رضا کنم

بهر چه رای تو بود ادا کنم خطاب را

علی که در قدمیش نه ریب هست و نه شکی   علی که از خدا الی نباشدش بجز اندکی
علی که جان مصطفی و جان او بود یکی   خدا بتارکش نهاده افسر تبارکی

الا بشان او ببین تو مصحف کتاب را

امیر بود در ازل دوباره در غدیر شد   مبلغ امیرش رسول بی نظیر شد
بانس و جان امیر شد بمصطفی ظهیر شد   همین نه بس ظهیر شد دبیر شد وزیر شد

مشار شد مشیر شد حضور را غیاب را

همان که گفت مصطفی علی بود حسام من — بشرع من وصی من بجای من امام من

امیر من نصیر من ظهیر من قوام من — حلال او حلال من حرام او حرام من

دگر چه جای دم زدن ثعالب و کلاب را

هزار لعن و اشتلم بر اول و دوم سوم — علی الخصوص بر دوم ز حق هزار اشتلم

که روز واقعهٔ غدیر خم بخویش و خلق کرد گم — چه میکند بجز اگر که صاحب غدیر خم

بحشر خود همی دهد ثواب را عقاب را

بجز نبی ید یکی علی قیاس کی شود — حریر پرنیان الا سیه پلاس کی شود

عمر شناس در جهان علی شناس کی شود — شناختن خدای را در این لباس کی شود

که چشم حق جدا کند ز هم سراب و آب را

مقام اگر فرا بری ز رتبهٔ پیمبری — بعصمت از ملک اگر هزار بار بگذری

هزار حج و عمره و جهاد اگر بیاوری — نشان چه نیستت بدل ز مهر و مهر حیدری

چه کرم پیله می تنی بدور خود لعاب را

شهی که مدح او همی پیمبر و خدا کند — چسان تواند آن بشر کسی که مدح با ثنا کند

مگر که عشق شمهٔ ز وصف او ادا کند — ولی چسان ادا کند که عقل از آن ابا کند

بگو دگر بیان توان نمودن آفتاب را

بجن و انس و دیو و دد همه ز روی او دهد — بجمله قسمت و نصیب و حظ و آرزو دهد

جماد را نبات را و ضیغم و بمو دهد — الا باذن حق نمو و شهد و رنگ و بو دهد

تمام را جواب بر قشور را لباب را

نه فخر اوست گویم از قتل عمرو عنترش ‌‌ — ‌‌ نه مدح اوست خوانم از در باب خیبرش
نه وصف او مقاومت بصد هزار لشکر ‌‌ — ‌‌ اراده گر نماید او بیک اشاره قنبرش

بگردن فلک نهد ز کهکشان طناب را

علی بود جمیل حق علی بود جمال حق ‌‌ — ‌‌ مقیل حق مقال حق مثیل حق مثال حق
دلیل حق سبیل حق بدیل حق کمال حق ‌‌ — ‌‌ که ذات لایزال حق ستوده انجناب را
احاطه کرده علم او بما سوی سواسوا ‌‌ — ‌‌ که هست علم و قدرتش ز علم و قدرت خدا
چو نیست ز علم او الا الاشیئة الا ‌‌ — ‌‌ شبی که رفت مصطفی بفوق عرش مرتضی

بیان نمود بهر او ذهاب را ایاب را

اگر که قهرمان و بقهر کین علم زند ‌‌ — ‌‌ اگر که ذوالفقار او ز خون خصم دم زند
قضا فنای این جهان در آن زمان رقم زند ‌‌ — ‌‌ بقهقری عدوی او به نیستی قدم زند

گر او سبک کند عنان گران کند رکاب را

تو ای علی مرتضی که مظهر خدا استی ‌‌ — ‌‌ بگو فرو رفته بخواب خود کجا روا استی
که زینب تو رو برو برازه زنا ستی ‌‌ — ‌‌ چه او کند سؤال را او این بدهد جواب را
بسوی شام خویش را ز راه مرحمت رسان ‌‌ — ‌‌ بدختران بیکست بیبین تطاول خسان
رها نما تو بیکسان ز قید و بند ناکسان ‌‌ — ‌‌ ز پاره دل کسان و اشک چشم بیکسان

بمجلس یزید بین شراب را کباب را

بدختران خود نگر که ایستاده صف بصف ‌‌ — ‌‌ ز شامیان نظاره گر نظاره کن ز هر طرف
یزید شوم بار و صد نشاط و شادی و شعف ‌‌ — ‌‌ سر حسین و جام می و رباب و چنگ و دف

بزم مخالفی چنین ببین سکینه و رباب را

بابا اسیری یزیدی تمیز ببین | بیست پرده دختران او همه عزیز ببین
کنار موی دختران قباه چون کنیز ببین | نگنجد از بغیر زینت بیا و این دو چیز ببین

بطشت زر سر حسین و ساغر شراب را

در مدح و منقبت لنگر زمین و اسمان امیر مؤمنان علی علیه السلام

از هلال عید و شش ابرو کمان کرد اسمان | تا با ابروی تو ماند کج کمان کرد اسمان
تا قیامت شد خجلت با سیه روی قرین | مهر خود تا بر مه رویت قران کرد اسمان
یوسف حسن تورا تا پیره زال چرخ دید | حلقه مهر را گلاف ریسمان کرد اسمان
چون تو بر عقرب زلف زخت در مهی | از پی تشبیه تصویری عیان کرد اسمان
تا ز شغل شیر کمری لحظه غافل شوند | خواب را شب بر غزالان شبان کرد اسمان
بود یک دینار شش از خوی نیم درهم از هلال | پیش مهر چهرتا ایمه ارمغان کرد اسمان
پرتوی از مهر رویت تافت اندر کاخ من | العجب ما را زمین چون اسمان کرد اسمان
از نسیم ابر او رد عمر ادم را ابدا د | کوکبم را سعد و عیشم را یکان کرد اسمان
بر سر کوی دل ارام بهر ارامم همی | خرمی داد و بشادی توامان کرد اسمان
اسمان با انکه از ناکامی ما کامجوست | خویش را ناکام و ما را کامران کرد اسمان
اسمان در مهر و جو نمایه حزن و غم است | در وجود ما اثر چون زعفران کرد اسمان
وشوتم داد اسمان از خوف این تیغ زبان | تا نگویم من چنین یا انچنان کرد اسمان
من رهین رشوه او نیستم اما حکیم | خود نمیگوید فلان با همدان کرد اسمان

با خوشان خوش تا خوشان را تا خوش و ناخوش دهد　　در مزاج نا رضا سنگ لت زیان کرد آسمان
آسمان مفهوم و مجبور است داد و خویش　　چند گویی آسمان کرد آسمان کرد آسمان
آسمان را نیست تاثیری موثر دیگری است　　تهمت است این گر کسی گوید فلان کرد آسمان
در جهان نبود موثر جز خداوند جهان　　آسمان را هم خداوند جهان کرد آسمان
آن خداوندی که امکان وجود واجب است　　گر نبودی در عدم باید مکان کرد آسمان
آن خداوندی که اسم اعظمش باشد علی　　هر خداوندیش [illegible] کرد آسمان
وز شمس رد نمود باز هم خواهد نمود　　حکم او در هر زمان بر خور روان کرد آسمان
از نهیبش سر برآرد چون ز مغرب آفتاب　　از زمان باید مکان در لامکان کرد آسمان
صولجان قدرتش تا بهر خلقت شد بلند　　خویش چند گوی اندر خم آن صولجان کرد آسمان
تا شود بر پرچم چتر جلالش استوی　　خویش را بر شکل چتر و سایبان کرد آسمان
بیضهٔ زرین جوجهٔ سیمین او بر بال و پر　　تا بر بر قاف قصرش آشیان کرد آسمان
خون خصم از تیغ تیغش تا که باز دید گرفت　　تیغ خور زد میغ از بیمش نهان کرد آسمان
تا که هر یک غلامانش شود با صد نیاز　　خویش را بر آستانش پاسبان کرد آسمان
دلدلش را داد میکائیل کیل از سنبله　　مشتی از وی ریخت نامش کهکشان کرد آسمان
شکلی از نعل سمندش تا کند شاید بیان　　با هلال و خوشهٔ پروین بیان کرد آسمان
بر طریق بندگی بنمود تا از ماه و مهر　　خویش را در فوج او صاحب نشان کرد آسمان
خیرش مهر و وفا نیک و بدش جور و جفا　　ای وفایی چند گویی آسمان کرد آسمان
آسمان را سهو است بی تقصیر و بیجرم و گناه　　چون تو هم از روز اول این زیان کرد آسمان

رعد را میدانی اما نعره او را بازدان / گر بلای کربلا از دل فغان کرد آسمان
برق را شد یک شرر از شعله آه حسین / کان شرر از سینه سوزان عیان کرد آسمان
آسمان باران همی بارد ولی تا روز حشر / گریه‌ها باشد که بر لب تشنگان کرد آسمان
روز عاشورا مگر نشنیده این ماجرا / خاک میبارید خون از دل روان کرد آسمان
جامه زد در نیل ماتم تا قیامت فی عزا / زیر بار غم قدی هم چون کمان کرد آسمان

در مدح و منقبت ساقی کوثر امیر المؤمنین حیدر صلوات الله علیه و آله

چه شود ز راه محبت ار نظری بجانب ما کنی / که بکیمیای نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی
یمن از عقیق تو آیتی چمن از رخ تو روایتی / شکر از لب تو حکایتی اگرش چو غنچه دهن تو وا کنی
بشکنج طره عنبرین که بمهر چهره تو شده قرین / شب و روز تیره و انجمن بتو بدل بنور ضیا کنی
بنماز بسته تبسمی بنماز غنچه تکلمی / بتبسمی و تکلمی همه دردها تو دوا کنی
تو مرادمن تو نجات من بحیات من بممات من / چه ضرر کنی چه زیان بری که بر آوری تو عطا کنی
تو شه سریر ولایتی تو مه منیر هدایتی / چه شود که بعنایتی نگهی بسوی گدا کنی
ز غم چرا نکنی رها و اگر کنی فهو منی / که ز بطن حوت بسی رها تو چو یونس بن متی کنی
تو شهی شهان همه چاکرت تو مهی مهان همه بر درت / که شوند قنبر قنبرت تو قبول اگر ز وفا کنی
تو چرا الست بربکم نزنی بزن که اگر زنی / ازل و ابد همه ذره ذره پر از صدای بلی کنی
تو بشهر علم نبی دری تو ز انبیا همه برتری / تو غضنفری تو صفدری که چه میان معرکه جا کنی
تو نبی بدوش نبی قدم فکنی بتان همه از حرم / خبر از وجود تو محترم ز صفا صفات تو منفا
تو چه مادری چه مصدری تو چه جلوه چه مظهری / که هم اولی و هم آخری همه جا تو کار خدا کنی

ز حدوث چه علم زنی قدم از قدم بعدم زنی | ز عدد تو نقش و رقم زنی بنای هر دو سرا زنی
من اگر خدای ندانمت متحیرم که چه خوانمت | که اگر خدا بدانمت تو بری شوی و ابا کنی
تو تمیز مؤمن و کافری تو قسیم جنت و آذری | که سعید را تو جزا دهی و عنید را تو جزا کنی
شب و روز را تو مدبری تو مقدری تو مقدری | که مسا را تو کنی صباح و صباح را تو مسا کنی
بخدا و فای تا خطا همه خوف تا و بود از بدا | که مباد دست رجای او ز عطا خود تو رها کنی
دو جهان شود همه کربلا ز فغان و ناله چه عزا | که زنی بعرصه نی نوا و نشان تو نوا کنی
ز جگر تو نعره حیدری ز غم حسین چه برآوری | ز خروش و ناله تو عرش و فرش تمام کرب و بلا کنی

در مدح و منقبت مولی الموالی مظهر العجایب علی بن ابی طالب علیه السلام

ساقیا بیا ز آفتاب می شبها تو هی نیر گو | هی بده مرا از ره وفا کاسه ز نی آب زری
آفتاب را در پیاله کن هی پیاله را شکاله | خود بنام ما این حواله کن زهره را بده دست مشتری
رطل و جام ده هی بکام ده هی بروز ده هی بشام | بر خواص ده بر کرام ده بر دوام ده نی بسر سری
دختر رزان شد بما حرام پیر میفروش زاده آیا نظام | بهر این عوا با خلق بهر ما کرام باده کوثری
یکسو بمن ده و قعر دن در عوض بگیر جان و تن | تا دهم بباد این غبار تن بر فلک نهم پای از تری
جان نثار آن لعل شکری دل فدای آن زلف عنبری | ها بیار از آن آب زری هی مرا دهان خوردن خوش تری
بالله آمد زین خوش که تنک خود بکش عشق دیت | می بیار هی با نوای چنگ تا مگر شوم خود خوش تری
در هوای می عمر گشت طی ساقیا بیار شط شط | تا که افکنم خود بجر می تا در آن کنم من شناوری
یک غدیر خم بود در جهان صد خم و غدیر از اوست روان | هر حبی از آن آمد احمدی هر غدیر از آن گشت حیدری
جان نثار تا ای ساقی ازل دل فدایت ای باقی ابد | تا ابد تو مرا رسد هی وظیفه هی مقرری

بشوم بجان بنست خرمی فی المثل اگر هست یکی / همی بدل کند باد نشتری بجگر کند آب خنجری
یا علی بکن دم بلم مقر به بجان من قوت دگر / زانکه بدو ولا نیست معتبر بنبی تو یا اکبر الاکبری
یا علی مدد از تو میرسد تا ابد همی یا علی مدد / کز ازل بمن نیست تا ابد جز تو حافظی جز تو ناصری
ای محمد ثبت تو همه مقتدای وجود تو سابق از عدم / ای ممکنات نبیش و کم داده داد حق حکم داوری
خود تو گفته من خدا نیم ورنه من تو را بحق نصیریم / من نه زاهدم من نه دیریم عاشقم تو را من تو برتری
من خدا بخود ندیده ام بر خدائیت نکرده ام / یا قبول کن آنچه دیده ام یا بده مرا چشم دیگری
گر تو ممکنی و گر تو واجبی کی شناسمت من تو را چنین / کس ندانند رتبه جز نبی هرچه خوانمت زان تو برتری
مشتبه شوی کی تو با خدا حق و مشتبه این سخن چرا / حق نمیشود مشتبه بما چون خدای را خود تو مظهری
ای بمصطفی یار و همزبان ای لسان حق از تو بر حجا / ای بحق تو خلق بدگمان در خدائیت جمله منظری
ایمخاطب از حق بیا علی خطبه های حق از تو منجلی / از مقام خود کن نزول اگر تو را کند عرش منبری
قدر و جاه تو نیست سر بسر هرچه گویمت زان تو برتری / هم فلک تو را کرده قنبری هم ملک تو را کرده چاکری
ای ز نور تو طور منجلی گاه از طفیل تو عالم اندکی / جز تو سوی حق نیست مسلکی هم تو ناظری هم تو منظری
هم تو حاضری هم تو ناظری هم تو امری هم تو آمری / هم تو فعلی هم تو فاعلی هم تو صادری هم تو مصدری
هم تو قادری هم تو قاهری هم تو راحمی هم تو غافری / هم تو باطنی هم تو ظاهری هم تو اولی هم تو آخری
هم تو کعبه هم تو قبله هم توئی صفا هم تو مروه / هم تو حجری هم تو زمزمی هم توئی منا هم تو مشعری
هم باوصیا جمله سروری هم بانبیا جمله رهبری / هم خدای را عین مظهری هم رسول را یار و یاوری
در شجاعت و در دلاوری میرسد نحو غیر تو نبی / مرحبا از آن قتل مرحبی آفرین از آن فتح خیبری
عمرو عبدود با همه یلی دو بر و چه شد با تو یا علی / جوشنش بره کرد چادری مغفرش بسر کرد معجری

من نکرده‌ام شاعری شعار بهر سیم و زر یا که نعمتی … زد چه بر سر عشق هشت جا خون تیر از دهن شاعری
من وفائی ام مادح شما دادم از رف باشد مرحبا … کرده وفا با همین ولا سازی ایشها مدام فخر غری
شد حسین تو کشته جفا شد مرتضی جدا لیکن از قفا … من چگویمت مر ملجا لچون تو واقعی چون تو مخبری
دختران تو سر برهنه اسیر در کف عدو او و دست کفر … کشته سوی تو جمله منتجیر از برای ملک معجزی
بیجفا شد زینب حزین بر چادرش نحولی العیر … یا کربلا الخو یا ببین یار وانه کن کهمرچادری
ز نور زنان رفته بر پرده کوفیان هر سر … خون بجا نماند بهر شان مگر کالخشکی دیده

در سال طاعون بنجف اشرف بخدمت امیرالمؤمنین حیدر علیه السلام عرض شد

الحمد لله که بکوی تو مقیم … در بارگهت چون سک اصحاب رقیم
هر دم رسد از حلقه زلف تو نسیم … ای خاک درت جنت فردوس و نعیم

صد شکر که آغاز شد نیک سرانجام

ای آنکه خدا گشته ز روی تو پدیدار … زادم بخدا من بخداوندیت اقرار
بستم صنما از سر زلفین تو زنار … خواندم صنمت لیک بر مردم هشیار

دست صمدستی که شکستی همه اصنام

هر کس که ز میخانه عشق تو خورد می … مستانه ره خلد برین داند او طی
فیض تو چه فیضی است که لا یلحقه شیء … برده است مگر خضر بسرچشمه آن پی

کت میرود او بنده صفت بر اثر گام

ای سر نهان سر نهان ز تو چه پنهان … عالم همه اندر صفت ذات تو حیران
در شانت مانند چه دانا و چه نادان … از چهره برافکن دمی این پرده امکان

تا رفع کنی شک و گمان از همه اوهام

ای انکه قضا بنده حکمت ز ازل شد | وی انکه محمد امر تو واضرب مثل شد
تعبیر ز حق حب تو بر خیر عمل شد | من حب علی و عمر همه صرف امل شد

ناکامم و خواهم دهی ام بدست مرا کام

ای انکه حدوث تو قران با قدم امد | از جود تو عالم بوجود از عدم امد
بطحا ز طفیل حرمت تا حرم امد | هر خار و خسی در حرمش محترم امد

ما خار و خس این حرم و دل بتو آرام

ای دست خدا کاب بما گشته بسی تنگ | طاعون بمحبان تو گردیده قوی چنگ
این حادثه در شهر نجف نیست خوش ای ملک | عار است بما در بر اغیار و بود ننگ

حامی نجفی باش در این مهلکه اغنام

ترسم که حسودان بمن این نکته بگیرند | کای انکه امیران تو بر مرگ اسیرند
گر راست بود امر شود تا که بمیرند | دانی که حسودان سخن حق نپذیرند

از نام که دشتیم چرا این همه بد نام

زین طعن بطاعون که از اینجا بگریزند | در کشور اعدا رود انجا بستیزد
با ما نستیزد که ز ما مهر تو خیزد | ز اشجار ولای تو اگر برگ بریزد

ترسم نشود پخته ثماری که بود خام

ما را نبود واسطه غیر حسینت | سوگند عظیمیست بجان حسینت
حق نبی و آل خصوصا بحسینت | ان کشته شمشیر جفا نور دو عینت

کاین هایله را رفع کنی با همه الام

زین واسطه ما را نبود برتر و بهتر | در نزد تو ای شیر خدا میر غضنفر
ماییم حسینی چه باینجا و چه محشر | این واسطه گر نیست قبول در دلاور

ای خاک بفرق من و ای وای بر اسلام

از کشته اگر چاره این غم ننماید | مشکل کسی این عقده مشکل بگشاید
ما بد زیدان غیر بدی هیچ نیاید | او می‌کند احسان و باحسان بفزاید

زان روی که وحشی بجز احسان نشود رام

ای جان جهان جان جهان باد فدایت | جان و دل ما بسته زنجیر ولایت
شد پیرو فنائی به ره مهر و وفایت | با جرم و گنه آمده بر درب سرایت

کز عفو کشی پرده و او بر همه اثام

هر چند که ما صاحب جرمیم و جنایت | اما کرم و جود ترا نیست نهایت
از ما بدی و از تو همه لطف و عنایت | در روز جزا باز دو صد گونه رعایت

بایست بما تا رسد اکرام با تمام

در مدح و منقبت امیر المؤمنین و امام المتقین یعسوب الدین علی علیه السلام

ای دل لا منزل فراتر برکن از این خاکدان | غیر قرب دوست دیگر هر چه باشد خاکدان
از خودی یکدم بجز د شو ز هستی بی نشان | بلکه از خود بگذری تا گردی نشان یا بی نشان
بی نشان شو در بر آنان که خواهی نفی خویش | بی نشان را دیده با چشم حقیقت بی نشان
گر تویی در قید هستی نیستی از اهل دل | ور تویی در بند تن محرومی از اسرار جان

رو سراسر نور شو از خودپرستی دور شو — تا دهندت جا میان دیده کان چون کامران

گر بقا خواهی فنا باید شد اندر حسن دوست — کاین فنا باشد بقائی به ز عمر جاودان

تا بکی در فکر جاهی بالله اینجا هست جا — چند بند قید دونانی برای این دو نان

نان و جاهت هر دو مقسومند از روز ازل — بی سبب خود را چرا رنجانده‌ای رنج اندر آن

لذتی در ترک لذت هست کان ناید بوصف — ترک این لذات کن چندی برای امتحان

آزمودم عزت دنیا سراسر ذلت است — چشم بگشا سر بلند آخر از این خواب گران

راحتش یابی باطل را چه میجوئی عبث — بالله این نامیسر بود نیست عالم را نشان

گیرمت راحت میسر شد چه میسازی بر آن — راحت دنیا نمی ارزد بترک ناگهان

هست بنیاد جهان بر آب خواهد شد بباد — در هوا یا آب کی مرغی ببندد آشیان

مال دنیا مار و گنجش رنج و راحت مختفی است — جاه او چاه است و شربت ضربت و سوزش نهان

خود در آخر موجب خفقان دل خواهد شدن — گرچه در خاصیت او را خنده آرد زعفران

حالیا از دیگران عبرت نمیگیری مگیر — گرچه تخت بخت او بر باد میگشتی روان

از سفاهت چند میجوئی ثمر از شاخ بید — بالله از جز تلخ کامی حاصلی یابی از آن

این شجر جز تلخ کامیها نمی بخشد ثمر — بس خطرناکست این باغ و بهار و بوستان

دست زن باری بدامان تولای علی — تا کشاند زین خطرهایت سوی دار الامان

بهر تو داده است دنیا را سه بار انشا طلاق — کی نکاحش کرد تا باشد طلاقی درمیان

گر نکرد انشا دنیا را حرام از بهر تو — پس چرا از وی نگیری کام در روز و شبان

بلکه بس از این شوی کش گو هم چه چندین هزار — کشته و نا داده کام هیچ یک زان شوهران

جان فدای همت والای آنشه کز نخست — خود ندادش کام دل با آنکه بودش رایگان
ز همه عالم قناعت کرد با یکمشت جو — شد از آن یکمشت جو قسام رزق انس و جان
از جهان بگزید قانع بر مرقع جامه — لیکن از کثرت عطایش کسوت خلق جهان
باز از نو مطلعی از شرق طبع روشنم — آشکار او عیان شد همچو مهر خاوران
نتوه از قدرت او خلق این نه آسمان — نی غلط گفتم که باشد آسمان و ریسمان
فیض مطلق جلوه حق اصل عنوان وجود — عین ایمان محض دین یعنی امیر مؤمنان
مصدر ایجاد اصل واحد و سر وجود — مشرق صبح ازل شام ابد را پاسبان
شاه اقلیم ولایت آنکه در عهد الست — بار بوبیت گر میثاق آمد هم عنان
کاف کن با نون نگشتی تا ابد هرگز قرین — گر وجودش را نمی بودی بهستی اقتران
آنکه چون مام مشیت شد ز قدرت حامله — زاد در یکبطن او را با نبوت توامان
گر نبوت نیستی نفس نبوت پس چرا — لعنت حق گشت واجب بر فلان و بر فلان
لامکان از پای پیغمبر گرفتار زیب و زین — دوش پیغمبر ز پای اوست شد لامکان
نقش جای پاش از مهر نبوت برتر است — گر نبودی او نبوت را نبودی عز و شان
چون محمد در شب معراج شد مهمان دوست — شد علی در بزم قرب دوست او را میزبان
آیة الکبری که اعظم تحفه از دوست بود — بود وصی میزبان گردید نثر شد شادمان
ای فدای ذات آنممکن که آمد از نخست — غیب محض و ذات واجب را وجودش ترجمان
او ید الله است و جنب الله سر کردگار — اوست وجه الله و عین الله هم سمع و لسان
از عبودیت که باشد سر بسر عجز و نیاز — گشت آثار ربوبیت از او ظاهر چنان

گر یکی خواند خدا او دیگری مر خدا
شد وجود ولجبش پیرایه شک گمان

مقصد اصلی اگر شخص شریف او نبود
روح ادم خود نمیگردید در قالب روان

کشتی نوح نبی گر یافت از طوفان نجات
طرهٔ گیسوی قنبر بود او را بادبان

چونکه ابرهیم بود از شیعیانش زانسبب
اتش سوزان براو گردید رشک گلستان

در میان شیعه با عرش علا فرقی که هست
از ثری تا بر ثریا از زمین تا اسمان

تا قیامت ارزومندند موسی و شعیب
کز برای بوذرش باشند راعی و شبان

ای امیر مؤمنان ای دست و شمشیر خدا
از تو میجوییم امان زین فتنه اخر زمان

دارم امید انکه گردد سر یزدان اشکار
زاستین دست خدا گردد هویدا و عیان

تا جمال حق شود از پردهٔ غیب اشکار
از قدوم خود جهان پیر را سازد جوان

انکه از تاثیر شمشیرش شود معدوم کفر
وز وجود ولجبش ایمان بماند جاودان

تا سراسر پر نماید این زمین از قسط و عدل
تا ز قطع دابر ظالم شویم الحمد خوان

تا نماند در همه افاق اثار از نفاق
پر شود عالم ز ایمان قیروان تا قیروان

تا بدل گردد بدین اوازهٔ فسق و فجور
تا که گردد نی دمند اید ز ان بانگ اذان

ای وفائی اخر عمر است پیر افشانیی
در ره عشقش ز هستی پا بزن دستی فشان

کامران گشتی بمدحش چون تو در پایان عمر
دارم امید انکه بعد از مرگ باشی کامران

در مدح و منقبت امیر البرره و قاتل الکفره فاتح خیبر و قاتل عمرو و عنتر

اگر مطرب باهنگ دیگر نمیزد
چه نی بر دل و جانم اذر نمیزد

بنی گر نمیبود دمساز لعلش
دو صد طعنه بر تنگ شکر نمیزد

بس هم چه قند مکرر نبودی — کرش برلب نی مکرر نمیزد

نمیکرد این کونه مست وخرابم — اکر دمبدم دم بهزمر نمیزد

کراز شور شیرینی نی نبودی — مرا این چنین شور بر سر نمیزد

دل زار چون زر نمیکشت خالص — کراز ربقلب مکدر نمیزد

کراز من نمی امدی بوی عشقی — دل چون سپندم بمجمر نمیزد

بلی فیض عشق ار نبودی کلامم — بمهر قلب چون سکه بر زر نمیزد

بران عاشقم من که کر او نبودی — خدا نقش این چار دفتر نمیزد

علی انکه کر قدرت او نبودی — کس این خیمهٔ چرخ اخضر نمیزد

خدا را خدائی نمیکشت ظاهر — کر او نعره ز الله اکبر نمیزد

علی کر ز الا علم بر نمیزد — بجز حرف لا از کسی سر نمیزد

یکی بودن حق نبود اشکارا — بعمرو او که تیغ دو پیکر نمیزد

زبان خدا بود در هر مقامی — بجز ان زبان حرف داور نمیزد

نمیبود معراج اقدس چندان — علی حرف اکر با پیمبر نمیزد

دراسری بس اسرار پنهان نبی را — عیان کرد و از پرده سر بر نمیزد

عجب ترکه حیدر در انشب باحمد — بجز حرف خود حرف دیکر نمیزد

پی دفع شک خدائی است ورنه — نبی بانک بر وی برادر نمیزد

بعلم نمیبود ز اسلام نامی — اکر کردن عمرو عنتر نمیزد

نمیشد حصین حصن دین کر ز مهری — قدم بر در حصن خیبر نمیزد

چنان کند در را از آن حصن سنگین ... که گر حلم او حلقه بر در نمیزد
زمین را هم از جا بکند و فکندی ... بجائی که مرغ نظر پر نمیزد
گر از بیم صمصام انشه نبودی ... بسر چرخ از مهر مغفر نمیزد
زمین بود چون فلك بی باد بانی ... برویش گر از حلم لنگر نمیزد
بُدی جای سلمان و بوذر در اوی ... گر او خود بسلمان و بوذر نمیزد
نمیکرد اگر جای در جان ایشان ... ز افلاك کشان خیمه برتر نمیزد
اگر پشت کرم از ولایش نبودی ... قدم پور آزر در آذر نمیزد
نمیگشت همدستش از پور عمران ... چنین دست در حلق اژدر نمیزد
گر از شوق دیدار قنبر نبودی ... بهشت اینقدر زیب و زیور نمیزد
یقین کعبه تا حشر بتخانه بودی ... قدم گر بدوش پیمبر نمیزد
نبودی نبی را نبوّت مسلّم ... بروز غدیر او که منبر نمیزد
پیمبر پیمبر نبودی اگر خود ... پی نصبش از روز افسر نمیزد
اگر پیك یزدان نمی امد اندم ... نبی دم ز راز مستّر نمیزد
اگر فیض عشقش بهر جا نبودی ... وفائی قدم سوی شوشتر نمیزد
اگر شور عشقش تو در نی نبودی ... قلم یکقدم روی دفتر نمیزد
نبودی اگر صبر و حلم تو ایشه ... عمر اتش کینه بر در نمیزد
ز اتش عمر گر نمیسوخت ان در ... بکر بو بلا شعله اش در نمیزد
خیام حرم را بان اتش کین ... در انروز شمر ستمگر نمیزد

چگویم من از سر گذشت حسینت
که آن سر جدا از بلا سر نمیزد

بحالش قضا و قدر در تحیر
که تن از قضای مقدر نمیزد

اگر شور شهد شهادت نبودی
حسین خنجر خود بخنجر نمیزد

در آن روز اگر تشنه لب جان ندادی
کسی ساغر از حوض کوثر نمیزد

حسین گر قبول شفاعت نکردی
کسی سوی جنت قدم بر نمیزد

نمی او فتاد ار علم دارش از پای
لوای شفاعت بمحشر نمیزد

دو بیتی کنم وام از آنکس که روحش
بجز بر هوای حسین پر نمیزد

بقربان آن کشته کز روی غیرت
بخون دست و پا بر خنجر نمیزد

بجز تیر پران در اندشت هیجا
بدور سرش طایری پر نمیزد

در منقبت اسد الله الغالب و مظهر العجائب امیر المؤمنین علی علیه السلام

ساقی بریز باده مرا هی بساغرا
هی شعله زن بجانم و هی بر دلم آذرا

زان باده که خورد از آن باده جبرئیل
تا شد امین وحی خداوند اکبرا

زان باده که آدم از آن توبه اش قبول
زان باده که نوح شد از وی مبشرا

زان باده که قطره از وی بجام ریخت
گلشن نمود آذر بر پور آزرا

زان باده که موسی عمران زجرعه
در دست او عصا شد و برنده اژدرا

زان باده که عیسی مریم چه خورد از آن
مستانه شد مصاحب خورشید انورا

مور ار خورد شود چه سلیمان بحشمنا
سازد تمام ملک جهان را مسخرا

ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو
زان باده مغانه با هنگ مزمرا

بی پرده باده ریز بساغر دمادما ... هی ده بیاد دست پیاپی مکررا
از باده کن حدیث و حکایت بجان دوست ... هی کن دماغ مجلسیان را معطرا
این باده چیست دانی یا سازمش بیان ... کز دل برد قرار و برد هوش از سرا
این باده هست مقصد و مقصود اولیا ... این باده هست در خور سلمان و ابوذرا
این باده هست مطلب و منظور مصطفی ... این باده هست شرب مدام پیمبرا
مقصود من ز باده بود حب مرتضی ... سر خدا علی اسد الله حیدرا
هی هی کنون که عید غدیر خم است قم ... خم خم بیار باده نخواهیم ساغرا
از روی باده پرده بر افکن ز رخ نقاب ... تا پرده افکنیم ز راز مسترا
اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار ... بر مصطفی که ای همه خلق مهترا
البته باید ابندم حق را کنی عیان ... یعنی کنی علی را بر خلق ظاهرا
در وصف وی بگوش چه فرمود امر حق ... میباید از جهاز شتر ساخت منبرا
بر دست گیر دست ید الله و گو بخلق ... کاین بر شماست سید و مولی و سرورا
بر کوری با کالب از صولت هژبر ... بنمای بر ثعالب فر غضنفرا
بر کوی مؤمنان همه شادی کنند و ناز ... بر کوری و چشم حسود بداخترا
بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن ... کاو بس بود مفصل و دفتر مختصرا
یك ذره از محبت حیدر بروز حشر ... با جرم انس و جان همه گردد برابرا
حب علی اگر بدل کافر اوفتد ... گردد شفیع یکسر بر اهل محشرا
با حنظل ار محبت حیدر شود قرین ... شکر شود چه حنظل حنظل چه شکرا

کمتر سخای او بجهان رزق ممکنات | کمتر عطای او بجز احوض کوثرا
فرخنده مطلعی شده طالع ز طبع من | یا حبذا بسان درخشنده اخترا
ای با قدم حدوث وجود تو همسرا | ای صادر نخست توئی اصل مصدرا
بالله پس از خدا تو خداوند عالمی | نه غالیم تو را و نه منکر بدا ورا
در حیرتم خدا بچه میشد شناخته | گر شخص کامل تو نبودیش مظهرا
بالله که واجب است چو تو در جهان | ورنه چگونه گشتی واجب مصورا
هم دستگیر دکاری و هم روی کردکاد | هم سر کردکاری و هم عین داورا
در تیغ ابدا و تو هستا آتشی نهان | کانرا کسی نداند جز عمرو و عنترا
باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب | یکباب از آن بیان شده در باب خیبرا
وصف تو نیست رجعت خورشید و آسمان | مدح توئی دریدن در مهد اژدرا
با یک اشاره شیر فلک بردری زهم | زیر و زبر کنی هم این چرخ چنبرا
حکم قضا بامر رضای تو برقرار | کاو قدر بحکم تو گردد مقدرا
بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان | بی امر تو نزاید یک طفل مادرا
بی اذن تو نبارد یک قطره بر زمین | بی رای تو نیاید از بحر گوهرا
بی لطف تو نروید یک گل ز گلستان | بی مهر تو نباشد در باغ ضیمرا
بی امر تو نریزد یک برگ از درخت | بی حکم تو نخیزد یک مو به پیکرا
بی یاد تو نجنبد جنبنده ز جا | بی قهر تو نسوزد سوزنده اخگرا
یک شمه ز خلق تو هر هشت باغ خلد | یک ذره ز نور تو هر هفت اخترا

یا مظهر العجائب یا مرتضی علی — خواندن تو را بیاری از هر چه بهترا
هستم دخیل قنبرت ای شاه لافتی — فریاد رس تو ما را افضل القنبرا
شاها امیدوار چنانم که خوانیم — از سلک چاکران غلامان این درا
گر شعر من قبول تو افتد مرا رسد — فخر ار کنم بر اهل دو عالم سراسرا
به به چه خوش بود که بخوانند دوستان — این شعر را پس از من تا روز محشرا
گر زنگ قنبر آید هم از حبش بلال — از روم هم صهیب و قائی ز شوشترا
دانم که این نه حد منست و نه جای من — لیکن اگر تو خواهی از اینم فزونترا
بعد از ثنا بیاد من آمد حسین تو — آن تشنه لب شهید بخون غرقه پیکرا
بی آب بود بر لب آب فرات و بود — آب فرات یکسره اش مهر مادرا
بیکس حسین غریب حسین بنوالحسین — نه مادرش بسر نه پسر نی برادرا
اما برادرش سر و دستش ز تن جدا — عباس تشنه کام علمدار لشکرا
اما پسر که بود شبیه پیمبرا — شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجرا
کردند تشنه لب همه اصحاب او شهید — از کوچک و بزرگ چه اکبر چه اصغرا
اموالشان تمام بتاراج کینه رفت — از گوهر و لباس و ز دو زیب و زیورا
زنهای بی برادر و اطفال بی پدر — یکسر برهنه سر نه لباس و نه معجرا
زینب کجا و مجلس اولاد زنا کجا — زینب کجا و بزم یزید ستمگرا

در منقبت حیدر کرار قسیم الجنة والنار امیر المؤمنین علی علیه السلام

چون ز تأثیر حمل تر شد دماغ روزگار — عطسه بر زد زمین بیرون شد از مغزش بهار

باد نوروزی وزید اندر کوه و باغ و راغ   فر فیروزی زهر سو شد بعالم آشکار
از نهیب فوج فروردین سپهسالار دی   شد گریزان از گلستان با هزاران زینهار
از پی آرایش چهر عروسان چمن   سوی گلشن شد روان مشاطهٔ باد بهار
گسترید از سبزه در صحن چمن دیبای چین   آگنید از لاله در جیب من مشک تتار
باغ شد از ارغوان چون روضهٔ خرم بهشت   راغ شد از اقحوان چون طاق این نیلی حصار
چشم نرگس شد چو چشم گلعذاران دلفریب   جعد سنبل شد چو موی لاله رویان مشکبار
غنچه از هر سو نگون آویخته مینا مثال   لاله از هر جا دهان بر کشاده جام وار
گر نه گل حرف انا الحق بر زبان خویش راند   از چه رو گردید چون منصور آویزان بدار
از وفور رنگهای مختلف اندر چمن   مردم نظاره آمد هوش سازد کو کنار
زانبساط مقدم گل پای کوبان گشت سرو   وز نشاط صوت بلبل دست افشان شد چنار
تا ببین را حیرت افزا بین که آمد این شجر   اخضر از سر تا بپا وز پای تا سر عین نار
چون نگیسا فاخته بر سرو آمد نغمه سنج   باربد آسا و صلصل بر نوا بر شاخسار
بس هوا صیقل گری بنموده سطح آب را   عکس بوی گل توان دیدن میان آبشار
شبنم از بس میچکد از هر طرف بر روی گل   رشتهٔ بلور را ماند تو گوئی نوک خار
در چنین روزی نمیباید نشستن تلخ کام   در چنین فصلی نمیبایست ماندن دلفگار
ساقیا مل بی تامل ده که آمد فصل گل   از خرد بیگانه گر بنشینی هوشیار
خاصه اکنون کز ورود موکب اردی بهشت   چون بهشت جاودان جان پرور آمد مرغزار
پند من بشنو گران جانی مکن از جای خیز   سر سبک ساز از غم دیرینه یعنی می بیار

فت غم راحت جان مایهٔ عیش و سرور
بنکه میگویند می ار خلل در کار عقل
می چه می ان می که شد ارواح جانها زند
می چه می ان می که نوشد اند و حم
می چه می ان می که زو بزند دم کام فتح
می چه می ان می که سازد و شجاعت موجود
می چه می ان می که یکقطره و کام فلک
می چه می ان می که یکجرعه حلق ملک
می که امین محمد و صد کران می مصطفی
مقصد و مقصود ازمی چیست حبّ مرتضی
وصف قدرش راسراهم من چنان کش حق سرود
گر خداوند جلالش عزم خلاقی کند
گر که جبریل خیالش بال بکشاید هم
پر تو لطف جمیلش شد دلیل جبریل
قابض الارواح تیغش را چه عزرائیل دید
گر نه میکائیل دستش قاسم الارزاق شد
گر که اسرافیل تکبیرش دمد در صور دهر
ادم علیش تجلی گر کند ابلیس را

تلخ چون پند خرد مشکل ولیکن خوشگوار
اینسخن افسانه دان گر عاقلی باور مدار
می چه می ان می که شد بر ساقی ما افتخار
دختر او باشد پسر گردد پسر شیر شکار
گردد از تاثیر ان دد شیرخوار شیرخوار
انچنان کز مار بتواند باور دن دمار
ریزی از دریا شاید بخود اند کوهسار
در رسد از کوه سازد جانب دریا گذار
قرنها بوده ابیش از میکساران میکسار
انکه امد هل اتی در شان او از کردگار
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
خلق سازد عالم و آدم هزاران در هزار
جبرئیل از جبرئیلی کردن اید شرمسار
ور نه کی کردی خدا او را امین راز دار
جان ستانی را گرفت از قبضهٔ او مستعار
هست میکائیل چرا در خوان احسانش ریزه خوار
کفر از او معدوم و ایمان پایدار و ... نشار
سجده بر خاک او در راه وی عجز و انکسار

نوح لطفش گر بسازد کشتی از بهر نجات — جای آب آتش اگر باشد توان کردن گذار

آدمیت بین که نوح و آدم اندر کوی او — در قرین قرب حق هستند از قرب جوار

آدم اندر خاک کویش شد قرین قرب حق — آدمی را آدمیت اینچنین باید بکار

گر خلیل الله تسلیمش در از دریا نهد — دوزخ ار باشد کند او را سراسر لاله زار

یوسف حسنش اگر از چهره برگیرد نقاب — صد هزاران یوسف صد نقش آید بنده وار

با کلیم الله کلام الله را نسبت خطاست — چون سخن با هم سخن دارند فرق بیشمار

آنکه در سینا سخن میگفت با موسی علی است — منکر ار باور ندارد این سخن باور مدار

نسبتش با دم بعیسی مرتعش شد عقل الف — هست عیسی را شفای او مریضی عشقه دار

احمد معراج عشقش در نگنجد در خیال — نارکست از بس سخن باید نمودن اختصار

عشق میباید که تا یابد رموز عشق را — ای وفائی عقل را نبود بکوی عشق بار

از برای مصرع اعدای او باید ز نو — یکدو مصرع آورم چون ذوالفقارش آبدار

چون در آید حیدر کرار اندر کارزار — آن زمان معلوم گردد قدرت پروردگار

دشمنش از خوف وارد با صلابت زخم — بر سبیل قهقری سوی عدم سازد فرار

بلکه انسو تر گریزد از عدم صد سال ره — زانکه میداند عدم را اوست صاحب اختیار

هادی مخفی و مخفش گر بخواهد انعدام — میکشاند صد چه این عالم قطار اندر قطار

ای که مهرت دوستانرا اسمی نعم الماب — ای که قهرت دشمنانرا آیت بئس القرار

جان فدای لعل جان بخشت که گفتی هم ضام — بر سر هر مؤمن و کافر بوقت احتضار

شوق دیدار تو شیرین ساخت تلخیها مرا — ز انتظار مرگ ما مردیم اینک زنده دار

در حیات و در ممات و برزخ و حشر و صراط ‌ هر کجا باشد بیاد تو ایم امیدوار

تا همی رانند از بهمن ماه را بعد از ابان ‌ تا همی گویند آید از پس نیسان ایار

باغ عمر دشمنانت را نباشد جز خزان ‌ باغ عیش دوستانت را نباشد جز بهار

در مدح و منقبت ساقی کوثر الذی قال فی حقه سید البشر علی خیر البشر من ابی فقد

ساقی بوصف لعل تو لبریز نیم دم ‌ ما را بزیر باده به پیمانه دمبدم

زان باده که در خم وحدت بود مدام ‌ بر جان زند شرار و ز خاطر برد الم

بر شوره زار گر بچکد سنبل آورد ‌ جغد ار خورد همای شود بی زیاد و کم

ضحاک اگر خورد چه انوشیروان شود ‌ غمناک اگر بنوشد فارغ شود ز غم

چون بولهب بپایه این باده پی نبرد ‌ تبت یداش پایه بهم ساخت منهدم

این باده را ندانم دانی که نام چیست ‌ یا انکه همچه زلف خود آشفته بهم

گر با خبر نه بتو میسازمش بیان ‌ تا غنچه لبت شود از شوق مبتسم

هشدار جان فدای لب باده نوش تو ‌ هشدار دل فدائی از زلف خم بخم

تعبیر از او بنفس ولایت نموده اند ‌ جز این بنامهای دگر خوانده اند هم

یعنی اگر نبودی این باده در میان ‌ بودیم تا ابد همه در ظلمت عدم

ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو ‌ از آن می مغانه باواز زیر و بم

گر میکنی عنایت از آن باده میدهی ‌ پر کن ز جام مصطفوی نی ز جام جم

تا جرعه بنوشم و در عین بیخودی ‌ در ملک جان بحضرت جانان زنم قدم

گویم که ای وجود تو سرمایه وجود ‌ ای باعث تمامی اشیا ز بیش و کم

نظم سپهر و مهر و مه و عرش و کاینات — اینها همه بحکم تو گردید منتظم
ایمایهٔ جلالت که در پیش رفعتت — پشت سپهر از پی تعظیم گشته خم
از شرق طبع من زده سر مطلع دگر — چون قرص آفتاب بدین نیلگون خیم
ای آنکه چون تو نامده از ممکن عدم — همسر بود بحدوث وجود تو با قدم
نابرده پی بذات تو گفتند اینکه تو — هستی خدا شدی بخدائی تو متهم
گر پی برند بر صفت ذات پاک تو — غیر از قصور خویش نه بینند لاجرم
میماند دست قدرت یزدان در آستین — گر ان عدم تمیز دی اندر جهان قدم
ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود — هر ممکن از وجود تو موجود و منعدم
چیزی که نیست امر تو تقدیر گفته لا — امری که هست حکم تو گوید قضا نعم
پیغمبران بحبل تو دارند اعتصام — کروبیان بذیل تو هستند معتصم
چون کاتب ازل قلم صنع برگرفت — دیباچهٔ وجود بنام تو زد رقم
گر خوانمت خدا نه خدا مظهر خدا — هستی نبی نه بلکه وزیر اصهر و ابن عم
ای شیر کردگار که در عهد عدل تو — باز از حمام و شیر ز آهو نموده رم
در دشت کارزار تو از خون کشتگان — چیزی دگر نروید جز شاخهٔ بقم
زانرو شداست هیئت تیغت بشکل لا — تا نفی شرک سازد با پیکر دو دم
کاوس کی بفخر که تو کهترین غلام — جمشید جم بدهر که تو کمترین خدم
دست مراست عروهٔ حب تو یا علی — روزی که عروه ها همه گردند منفصم
شاها وفائی از تو نخواهد بغیر تو — چیزی دگر از آنکه توئی سابغ النعم

ماوای دوستان تو بود روضة النعیم | مثوای دشمنان تو فی النار و الظلم

ایشمر کردگار بدین شوکت و جلال | بودی کجا اگر رقت بر اولادت این ستم

آتش زدند یکسره بر خیمهایشان | مرعی نداشت هیچکس حرمت حرم

بردند معجر از سر زینب مگر نبود | ناموس حق و عترت ایشاه ذو الکرم

اندختران که عترت پاک پیمبرند | با اشتر برهنه ببین با هزار غم

دستی بزن بحلقهٔ دروازهٔ دمشق | میکن بیان خبر شر ایشاه منهدم

در مدح و منقبت اسد الله الغالب مطلوب کل طالب علی بن ابیطالب علیه السلام

سقاک الله ایا ساقی نیک محضر | بده می چه می زان می روح پرور

چه می زان می کاورد نور در دل | چه می زان می کافکند شور بر سر

از ان می که سلمان از ان شد مسلمان | از ان می که ایمان از ان یافت بوذر

بکن بیخود و مستم انسان که هرگز | نگردم خبردار ز آشوب محشر

نماند مرا هیچ امید و بیمی | که جا در بهشتم بود یا در آذر

ببخشای چندان تو بر بادمستان | از ان آب سوزان و زان آتش تر

کز ان آب سوزان بشوئیم عصیان | وزان آتش تر بسوزیم کیفر

لبالب بکن ساغر هستیم را | از ان می که آرد بدل مهر حیدر

علی ولی منبع فیض یزدان | ولی خدا صهر پاک پیمبر

علی راکب دلدل برق جولان | علی صاحب ذو الفقار دو پیکر

علی آنکه لاهوتیان راست مرشد | علی آنکه ناسوتیان راست رهبر

علی مظهر قدرت حق سبحان — علی زور بازوی شرع پیمبر

بهر فعل فاعل بهر امر آمر — بود گرچه مشتق ولی هست مصدر

برازنده خلعت انمائی — امام بحق زیب محراب و منبر

بر و ید اللهی انشیر یزدان — چنان کند در از باروی خیبر

الا ای امین خداوند اکبر — رسول خدا را وصی و برادر

توئی بر همه خلق عالم مقدم — قدم با حدوث تو بوده است همسر

صفات الهی همه در تو مدغم — جلال خدائی همه در تو مضمر

توئی علت غائی آفرینش — بود آفرینش طفیل تو یکسر

غرض ذات پاک تو از ماسوی الله — غرض ماسوی الله و ذات تو جوهر

تو بدریای علم خدا ناخدائی — به نه فلک افلاک هستی تو لنگر

توئی باب ابواب علم لدنی — نبی شهر علم و تو آن شهر را در

قضا و قدر بی رضایت بگیتی — نباشد مصور نگردد مقدر

توئی آنکه در بدو ایجاد عالم — بدست تو شد خاک آدم مخمر

ز تیغ کجت راست شد رایت دین — وزان بیدق کفر آمد نگون سر

ز نیروی تو یک شمه هر هشت جنت — بوصف تو یک آیت این چار دفتر

ز جود تو یک قطره هر هفت دریا — ز نور تو یک ذره این هفت اختر

نه افلاک سرگشته برگرد کویت — بگردند مانند گوئی محقر

بحکم تو کردند این هفت آباء — بامر تو باشند این چار مادر

زمهر و ز قهر تو این ماه گردون　　گهی هست فربه گهی هست لاغر
گر از قصر جاه تو سنگی بغلطد　　زحل را پس از قرنها بشکند سر
بعشق و تولای تو کوه و دریا　　یکی پای بر گل یکی شود بر سر
وفائی سلاستان تو خواهد　　که در استان تو باشد نه شوشتر
دران استانی که جبریل خادم　　دران استانی که میکال چاکر
امیرا کبیرا علیما خبیرا　　بهر چیز هستی تو دانا و رهبر
توئی غالب کل غالب چرا شد　　حسین تو مغلوب قوم ستمگر
خبر داری ایشاه از نور عینت　　حسین انشهید بخون غرقه پیکر
که لب تشنه کشتند او را بخواری　　نه خواهر نه پسر بود او را نه مادر
ولی خواهری داشت در چنگ عدوان　　اسیر و پریشان گرفتار و مضطر
ز بیچارگی شد ز خیل مخالف　　نه او را کسی شد معین و نه یاور
پس از قتل سلطان دین شمر بیدین　　چه گویم چه کرد ان لعین بد اختر
ز د اتش خیام حرم را و افکند　　زنان اندر ان از او طفلان در ان زد
کشید از سرا پرده بیرون زنانی　　که بودند ناموس پاک پیمبر

در مدح و منقبت زوج البتول واخ الرسول سیف الله المسلول علی علیه السلام

باز امد عشق یار و اهسته بزد حلقه بر کا　　تا ز رویش در گشودم بر گرفتم تنگ در بر
با وجود اشنائی خویش را بیگانه کردم　　گفتمش گم کرده‌ای راه ای بهر راهی تو رهبر
گفت ره را گم نکردستم تو خود بکردی فراموش　　عهد پیشین را و کردی خویش را حیران و مضطر

عذرها آوردمش عذری نشد از من پذیرا ‌ — عجز ما و لابه کردم منکر او هیچ باور

زاری و عجز و تضرع خاکساری و تواضع — هر چه افزون تر ز من شد تمکینش قوت فزونتر

هر چه گفتم من نه مرد عشقم از اهل دلم — گفت فی الحال اینت هستی و فانی از اهل شور و شر

گفتمش پیرم و حزینم عشق را باید جوانی — گفت محتاجم نشاط نوجوانی را من از پیر

هر چه کردم عجز و زاری التماس و بیقراری — کاین حزین ناتوان را این زمان بگذار و بگذر

گفت بگذار این سخنها بگذر از این مکر و فنها — تا بکی زین ما و من ها میکنی جان را مکدر

گفتمش من قابل و لایق نیم این موهبت را — گفت این در هجر قبول و ندارد شرط دیگر

عرصه بر من تنگ شد احوال را دادم بجانان — او بسان شیر غران من چو موری لنگ لاغر

تاخت بر ملک وجود من ساخت ویران هستی — بر فلک افراخت دودم بر دلم افروخت آذر

فارغم کرد از من و ما از غم دنیا و عقبی — گر بجانم را مصفی ساخت قلبم را منور

گفتمش ای عشق والا مرحبا اهلاً و سهلاً — ای تو از هر چیز اعلا وی تو از هر چیز برتر

گرچه هستی اصل ناکامی ولیکن باشد از تو — عیشها یکجا مهیا کامها یکسر میسر

آفرین ای عشق مقبل آفت غم راحت دل — از تو آسان هر چه مشکل وز تو زیبا هر چه منکر

از تو رنگین چهره گل وز تو شیدا جان بلبل — وز تو مشکین جعد سنبل وز تو نیکو

پرتو اندازی الا ای عشق گر بر شوره وادی — بر دمد زان شوره زاران تا ابد نسرین و نستر

قرب تو سالست باشد بی تو ام ای عشق جانان — ساغر و دل خالی و پر چشم و لب خشکیده و تر

مر مرا در عین دلگیری نمودی دستگیری — دادی الفت اندرین پیری میان ما و دلبر

دلبر و الله و دلجوان مه والیل گیسو — هل اتی خو و الضحی رخ مطهر داد و داور

مظهرش گفتم از آن رو تا که از حرفم بری بو کش تو انگفتا نه هو با همان معنای دیگر

امر الله آتش آتش نیست اما هست آتش امتحان از دست بر زن گر نمید آتش باور

اوست علم و اوست عالم اوست فعل و اوست فاعل اوست امر و اوست آمر اوست صادر اوست مصدر

صد هزاران عالم و آدم بسازد مرقدرتش را تا زنو ایجاد گرداند اگر باشد مقدر

بر زمان حکمتش و ان آن انسا که گر خواهد نماید خود مؤخر را مقدم یا مقدم را مؤخر

خیمهٔ اجلال را چون بر زند قنبر بجائی عرش اعظم را محمد میشود انجا مقعر

اندر تطهیر آمد آن پی پیرایهٔ او را ورنه بوده است او ز اول طاهر و طهر و مطهر

ساقی کوثر امیر مؤمنان مصباح ایمان شیر و شمشیر خدا میر همه کل ضرغام حیدر

منکه تفسیر سقاهم ربهم یا رب بدانم لیک میدانم علی را صاحب ساقی کوثر

انکه اندر لیل ظلما راکع و سجاد و بکاء وانکه اندر روز هیجا صف کش و صفدر و صف در

انکه در محراب طاعت خاضع و مسکین و خاشع وانکه اندر حرب مرحب شیر مغضب لیث قسور

مرحبا مرحب کشتی کز تاب تیغ ابدارش مرحب و مرکب بخاک افتاد و از جبریل شهپر

کی حصین میگشت حصن دین محکم بات ایمان آن در سنگی نمیکندی اگر از حصن خیبر

انجنان بر کند با قهرش که گر میخواستی او مینشاندی بر در دروازهٔ ملک عدم در

کز عدم تا هست دیگر کسی در ملک هستی تا نیاید هرگز از آن در یکی یک نفس کافر

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقارش از احد آمد بشان اندر احد چون شد مظفر

تا شود همرنگ با خرش بجنگ بدر و احزاب اسما پوشید و ز انجم جوشن و از مهر مغفر

عمرو و عنتر گشتن او را نیست مدحی باشانش انکه میباشد بامرش هست قنبر بود عمرو و عنتر

تیغ لا اشکلش بنفی کفر و در اثبات ایمان
گرد در عالم بلند آوازهٔ الله اکبر

از ازل با تیغ خونریزش اجل همراه شد
تا ابد با طایر تیرش قدر هم بال و هم پر

از گل آدم گل رویش نه گر منظور بودی
تیره خاکی را ملایک سجده کی کردند یکسر

ساحلی از بحر جودش گر نبودی کوه جودی
تا قیامت نوح در کشتی بطوفان بودی اندر

پور آزر گر که گر سر کرم از ولای او نبودی
کی شدی برد و سلاما از برای پور آزر

گر نمیفرمودی اقبل لا تخف بر پور عمران
تا ابد حبس ولی صد برا از بیم اژدر

پور مریم گر نمودی مرده را خود زنده از دم
هست از آن دم کش نمیکد التجا در جیب مادر

بود او با هر نبی در سر و با احمد بظاهر
گر نبودی او نبودی هیچیک زیشان پیمبر

از نبی دفع ضلالم یلدلم یولداست
کش نبی کفوا له کردید میخواندش برادر

کشتی هستی بدریای عدم تا بود کشتی
هستی او کرد در این دریا نمی افکند لنگر

کو هر تاج ولایت شاه اقلیم هدایت
کز عبودیت شدش ملک ربوبیت مسخر

چون منی کی میتوان مدح و ثنا کردن شها را
کش خدا مداح و قرآن مدح و راوی شد پیمبر

یا امیر المؤمنین یا ذا الکرم یا شاه مردان
ای بهر دردی تو درمان وی بهر شری تو رهبر

صد هزاران غم بقلب بیسکون گردیده مدغم
صد هزار از وی بجان بیقرارم گشته مضمر

دارم از وی ها بجان غمها بدل یکسر نهانی
نیست هرگز چاره اظهار نه با زور و نه با زر

ذو و ذو ذر هرگز نگردانند شقاوت را سعادت
جز تو قادر بر تصرف کیست اندر عالم ذر

این شقاوت را مبدل با سعادت کن بزرگی
حق احمد حق زهرا حق شبیر و شبر

هر بلا و بیم بر سر آید یکسر از لا و بلی شد
کیرم اینجا بکند بیچون نیکند زد

یا علی این یک غم باشد ز غمهای نهانی — هیچیک زانها نباشد بر تو پنهان و مستر

دارم امید و تمنا از تو در دنیا و عقبی — لطف و احسان جود و اعطا می‌نمایی پی مکرر

در منقبت عصمت کبری بتول عذرا فاطمه زهرا صلوات الله علیها و علی ابیها و بعلها

دختر طبع از سخن رشته بگوهر آورد — بهر طراز مدحت دخت پیمبر آورد

دختر از این قبیل کر هست همارو تا ابد — مادر روزگار ایکاش که دختر آورد

آوردها ز کجا و کی مادر دهر اینچنین — فاطمه که مظهر قدرت داور آورد

چونکه خدااش برگزید از همه زنان سرد — جاریه و کنیز او ساره و هاجر آورد

حق چه ندید همسرش در همه ممکنات ازان — لازم و واجب آمدش خلقت حیدر آورد

چونکه بخدمتش ملک فخر کنند بایدی — بوالبشر از نتاج سلمان و ابوذر آورد

پایه قدر و جاهش ار خواست کند کسی بیان — حامل عرش عرش را پایه منبر آورد

ذوق و فنای ز نواش بود سلاوت اینچنین — کز نی کلک صفحه را معدن شکر آورد

بهر طلوع انجمن اشک عزاش بایدی — اختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد

آه از آن دمی که او روی بمحشر آورد — جامه نور دیده خویش ز خون تر آورد

لرزه بعرش کبریا عشه بجسم انبیاء — او فتد از زمان که او بر کف خود سر آورد

ناله و احسین از او سر زند اینچنان کزان — گوش تمام اهل محشر ز فغان کر آورد

مادر اکبرش ز پی مویه کنان بسان نی — ناله و بانگ یا بنی در صف محشر آورد

روز جزا شود ز سر شور قیامتی دگر — چون ز جفا بریده سر قامت اکبر آورد

رشته جان انس و جان بگسلد از ناله ان — کاکل غرقه خون آن جعد معنبر آورد

شافع عرصهٔ جزا و قدش ز کف لوا — بیدق وار کون پیچه عباس دلاور آورد

نایدا گر شفاعت او نه بجو نبهای او — کیست که ایمنی به ران و مرحله زاو زاورد

هست وفائیش امید انکه بروز رستخیز — از اثر شفاعتش چهره منور آورد

ترجمهٔ حدیث شریف کسا است که جناب حاجی وفائی سلمه اللّه تعالی برشتهٔ نظم در آورده

مرا طبع اگر نا رسا پارسا — نباشد گزیر از حدیث کسا

گذشتن ز انصاف نبود چنین — بسی دور باشد ز رای رزین

ز روح القدس جویم اول مدد — که جان را رشد باید از وی رسد

پس انگه کنم عشق را پیش رو — نهم عقل را در بر او گرو

که گر عشق نبود دلیل رهم — نشاید که پای اندر این ره نهم

کنم رشتهٔ نظم را تاب دار — بر او بر کشم لؤلؤ آبدار

وفائی دمی قصه آغاز کن — بآل عبا خویش همساز کن

وفائی وفاداری از سر بگیر — ز آل عبا فیض دیگر بگیر

حدیثی است از حضرت فاطمه — که نبی واهمه گویمش با همه

بگفتا که یکروز از روزها — پدر شد مرا وارد اندر سرا

بفرمود کای بخت دلبند من — مرا ضعف و سستی است اندر بدن

بگفتم پدر ضعف و سستی ترا — مبادا و بادا پناهت خدا

بفرمود کای دختر با وفا — بیاور مران یمانی کسا

یمانی کسا را بیاور این زمان — بپوشان مرا زیر این طیلسان

که سرّی نهان در پس پرده هست ‌ ‌ ‌ که بی پرده زین پرده اید بدست
خدا خواهد از پرده سازد عیان ‌ ‌ ‌ خدائی خود بر زمین و زمان
بخود خواهد او عشق بازی کند ‌ ‌ ‌ بملک و ملک سرفرازی کند
نظر کردمش چون بپوشیدمش ‌ ‌ ‌ رخی چون درخشنده مه دیدمش
چنان رویش از نور رخشنده بود ‌ ‌ ‌ که بدر درخشنده‌اش بنده بود
برای مثل گفته شد ماه بدر ‌ ‌ ‌ وگرنه مه بدر را چیست قدر
بماهی بود یکشب او را کمال ‌ ‌ ‌ بود دائم از روی عکس بلال
پس انگه حسن نورم از ره رسید ‌ ‌ ‌ سلامی بداد و جوابی شنید
رسید گفت بوئی مرا بر مشام ‌ ‌ ‌ که ان بو بود بوی خیر الانام
بگفتم که ای میوه جان من ‌ ‌ ‌ نکو برده بوی جانان من
بود جدّ پاکت بزیر کسا ‌ ‌ ‌ بخواب خوش اسوده باشد بسا
پس اندم حسن همچه روح روان ‌ ‌ ‌ روان شد بر سرور انس و جان
بگفتا ز من بر تو ای جد سلام ‌ ‌ ‌ بود تا کنم در برت من مقام
بگفتش برافت رسول مجید ‌ ‌ ‌ بیا ای مرا مایه هر امید
نشد انقدر کاندر امد ز در ‌ ‌ ‌ حسینم روان همچه قرص قمر
چنین گفت بعد از درود و سلام ‌ ‌ ‌ که اید مرا بوی جد بر مشام
مگر جدّ پاکم رسول خدا ‌ ‌ ‌ ز مهر اندرین جا گزیده است جا
بگفتم تو را جد رسول امین ‌ ‌ ‌ بزیر کسا با حسن هر دو بین

پس انکه بسوی کسا رفت شاد   بجد مکرم سلامی بداد
بگفت ای که ایزد توا برگزید   ز بود تو او برده عالم پدید
بود تا که ایم به پیش تو باز   ز قربت شوم تا ابد سرفراز
بگفتش تو من من توئی ما و من   چه جان اندر امر مرا در بدن
بیا ای مرا مایهٔ افتخار   بتو تا قیامت من امیدوار
توخود مایهٔ افتخار منی   بهر بود سرا اعتبار منی
توئی مظهر و مُظهر عشق حق   بکار تو کس را نباشد : سبق
بیا ای شهیدی که اندر جزا   جزائی نباشد تورا جز خدا
نبی با حسین بود اندر سخن   که تا که در امد ز در بو الحسن
بدخت پیمبر بداد او سلام   بگفتا که بوئی رسد در مشام
که ان بو ببود بوی ابن عمم   ز دل می زداید هزاران غمم
مگر ابن عمم در اینجا ستی   که خاک سر اعطر بیرا ستی
بگفتم بلی انکه دلبند تواست   بزیر کسا با دو فرزند تواست
بسوی کسا انشه لافتی   نظر کرد و دید او بچشم خدا
بعین خدا دید عین خدا   تجلّی نموده است اندر سر جا
بچشم خدا دید نور ازل   تجلّی نموده است در سه محل
بچهر وی خود اندر سه مرآت دید   خدا را حقیقت در آیات دید
بگفتا سلام ای رسول امین   ز من یعنی از مالک یوم دین

سلام و تحیات بیرون ز حد | ز من بر تو یعنی ز حی صمد
پیمبر جواب سلامش بداد | پی اذنش آغوش جان برگشاد
چه با عقل کل عشق کل قرین | نمود آفرین عقل و عشق آفرین
پس آن عقل کل مایهٔ هر وجود | سخن از علی با علی میسرود
که ای آنکه بر سر تویی تاج من | تو مقصود من از دو معراج من
دو معراج بودم ز جان آفرین | یکی در سما دیگری در زمین
یکی در سما با دو صد واهمه | یکی در زمین خانهٔ فاطمه
یکی در شب و دیگری روز بود | که آن روز و شب هر دو فیروز بود
ولی شب کجا میرسد پای روز | که شب تیره و روز شد دلفروز
مرا ما رای آیت روی تواست | که قوسین من جفت ابروی تواست
نظر کرد سوی کسا فاطمه | بزیر کسا دید یاران همه
بسوی کسا شاد و خورسند رفت | سوی شوی و باب و دو فرزند رفت
بگفتا سلام و رسیدش جواب | گرفت اذن پس رخصتش داد باب
بزیر کسا رفت چون فاطمه | فتاد اندر افلاکیان همهمه
ز بانوی حق چون عدد شد تمام | خدا را خدائی شد اندم بکام
عدد دو کش حسن جانان بود | کسا دو کش زان عدد زان بود
خدا بین نه بیند بزیر کسا | کسی را بجز خمسه یعنی خدا
خدا خود منزه بود از عدد | ولی این عدد واحد است و احد

خدا را اگر بود جا و مکان   نهان بود در زیر آن طیلسان
خدا گر منزه نبودی ز جای   همی گفتی شد بزیر کسای
پس آمد ندائی بصوت علی   بصوت علی بود و صوت جلی
ندانم من آیا ز تحت کسا   برآمد ندا یا ز فوق سما
که ای ساکنان سموات من   بذات صفات و بآیات من
نکردم من این خلق نه آسمان   نه خلق زمین و نه خلق زمان
نه کوه و صحرا نه بحر و نه بر   نه خلق سپهر و نه شمس و قمر
نه عرش و نه کرسی نه لوح و قلم   نه ایجاد هستی ز ملک عدم
مگر از پی حب این پنج تن   که هستند مطلوب و محبوب من
پس آنگه امین خدا جبرئیل   بگفتا که ای کردگار جلیل
کیانند آیا بزیر کسا   که بر ماسوایند میر و کیا
جواب آمد از مصدر عز و شان   بجبریل کای جبرئیلا بدان
که زهراست با باب و با شوی او   ابا هر دو فرزند دلجوی او
گر این پنج ما را نبودند یار   نه شش بود نه هفت و نه سه نه چار
نبی بود بودِ نه افلاک را   نه بودِ تو و خیل املاک را
چو جبریل واقف شد از سر هو   بخاطر خلیدش مر این آرزو
که یا رب چه باشد گر این بینوا   نوا یابد از قرب اهل کسا
دهی اذنم از فضل و جود و کرم   دل پر ز اندوه شاد آورم

باعزاز و اجلال این پنج تن — که سازی مرا سادس انجمن
بفرمودش ایزد برو سویشان — ولی خود مرو سویشان بی نشان
گر از ما نباشد نشان تو را — نباشد تو را ره بسوی کسا
تو از ما نشانی بهمراه بر — که تا سوی ایشان شوی راهبر
بیک سو بنه رای تدبیر را — نشانی بر آیات تطهیر را
تو آیات تطهیر بهر نشان — بگیر و ببر چون رسیدی بخوان
بپاکان نشانی ز پاکی ببر — به نیکان ز نیکی سخن ساز سر
پس از ما رسان بر رسول انام — هزاران درود و هزاران سلام
که ما را خدائی بکام از شماست — ازل تا ابد دوام از شماست
ز خلق مه و مهر و عرش بلند — تو ما را غرض ایشه ارجمند
رسید و رسانید بعد از سلام — پیام خدا پس طلب کرد کام
سری از پی اذن بر خاک سود — ز بونی و پستی و پوزش نمود
گرفت اذن و شد در کسا جبرئیل — بیک گوشه پنهان چه عبد ذلیل
خدائی که میجست در لامکان — عیان دید در زیر آن طیلسان
ببالید بر خود ز شوق و شعف — چه از قرب حق یافت عزّ و شرف
پس آنکه خداوند این نه قباب — علیّ ولیّ لایق این خطاب
بپرسید از پادشاه رسل — که این انجمن را چه باشد محل
بنزد خداوند این انجمن — چه قدر است ای پادشاه زمن

پس انکه بگفت از رسول مجید | بحق کسی کاو مرا بر گزید
بحقی که حقش مرا از ازل | بداد اصطفا تا ابد بی زلل
مرا داد بر ما سوی سروری | نبوّت بمن داد و پیغمبری
بهر محفلی باشد این گفتگو | شود رحمت حق در انجا فرو
بستغفار گویان ملایك همه | ببزمی که دارند این همهمه
زبان خدا پس سرود این سخن | که خود دوستدارند یاران زمن
رسول خدا بار دیگر بگفت | دُر این سخن را دگر باز سُفت
بهر جا شود ذکر این ماجرا | ز حق هست هر حاجت انجا روا
ببزمی کز این بزم یاد اورند | دل پر ز اندوه شاد اورند
ببزمی کز این بزم اید سخن | بماند مراد و نماند حزن
دگر باره گفت از زبان خدا | که ما دوستداریم یاران ما
بهر دو سرا مژده از حق رسید | که هستیم ما دوستدار و سعید
حدیثی بیاد امدم سوزناك | ز کرب و بلا و از ان جان چاك
بیاد امدم قصه جان گزا | ز سلطان دین خامس این کسا
چه در کربلا شد بر او کار تنك | ز بیداد ان قوم بی نام و ننك
پس ان حجت از بهر قوم عنود | باتمام حجت زبان بر گشود
که من خود یکی هستم از ان کسا | که اهلش بپاکی ستوده خدا
که من یك تن استم از ان پنج تن | که حق گفت هستند محبوب من

من از آن کسانم که فرمود حق / که بر این کسان نیست کس را سبق
من استم از آن خمسه بی بدیل / که سادس بر آن خمسه شد جبرئیل
منم آنکه پیغمبر پاک زاد / مرا بر سر دوش خود مینهاد
همی گفت آن خسرو خافقین / حسین از من است و منم از حسین
گر از من نباشد شما را قبول / بپرسید ز اصحاب خاص رسول
شنیدند و دیدند و بشناختند / بروی خدا تیغ کین آختند
کشیدند بر روی حق تیغ کین / بکشتند دین و امام مبین
بکشتند تهلیل و تکبیر را / مخاطب بآیات تطهیر را
نمودند دانسته او را شهید / که ما ئیم محکوم حکم یزید
وفائی از این ماجرا خون گری / بر آن شاه لب تشنه جیحون بری

در منقبت عصمت صغری جناب زینب خاتون سلام الله علیها

نمیدانم چه بر سر خامهٔ عنبرفشان دارد / که خواهد سری از اسرار پنهانی عیان دارد
بمدح دختر زهرا اگر خواهد سخن گوید / که با نغمات منصوری انا الحق بر زبان دارد
باهنگ حسینی مدح خاتون حجازی را / بصد شور و نوا خواهد بعالم رایگان دارد
چه خاتون آنکه او را نور حق در آستین باشد / چه خاتون آنکه جبرئیلش سر اندر آستان دارد
حیا بند نقاب او بود عفت حجاب او / ز عصمت قباب او مکان در لامکان دارد
بیا عصمت تماشا کن که از بهر خریداری / در این بازار یوسف هم کلاف ریسمان دارد
نبوت شان پیغمبر ولایت در خور حیدر / نه این دلبر نه آن دلبر تماشا از این و آن دارد

تکلم کردنش را هر که دیدی فاش میگفتی ... لسان حیدری گویا که در طی لسان دارد
بود ناموس حق آن عصمت مطلق که از رفعت ... کمینه چاکر او پا بفرق فرقدان دارد
بود فرش کرسی افلاک کمتر پایهٔ قدرش ... اگر گویم که قصر قدر و جاهش نردبان دارد
ز شرم روی او باشد که این مهر درخشان ... بدامان زمینش آسمان هر شب نهان دارد
نه بیند تا که عقرب پرتوی از ماه رخسارش ... فلک از قوس بهر کوریش تیر و کمان دارد
بجرم آنکه نرگس دیده اش باز است در گلشن ... ز شرمش تا قیامت رخ برنگ زعفران دارد
نیفتد تا نظر بر سایه اش خورشید تابان را ... بچشم خویش از خط شعاعی صد سنان دارد
نگویم من بود مریم کنیز مادرش زهرا ... اگر راضی شود او مریمش منت بجان دارد
زنی با این همه شوکت ندیده دیدهٔ گردون ... زنی با این همه سطوت بعالم کی نشان دارد
چرا با این همه جاه و جلال و عصمتش دوران ... میان کوچه و بازار در هر سو عیان دارد
خرد گفتا خموش ای بیخبر از سر این معنی ... که هر کس قربش افزونتر فزونتر امتحان دارد
ندادم باور او گویند دیدش دیدهٔ مردم ... که دور از خویشتن مخفی ز نامحرمان دارد
اگر مستورهٔ ایجاد چون خورشید رخشنده ... نه بر سر چادر و نه ساتر و نه سایبان دارد
تجلی کرد تا ظاهر شود حق ورنه در باطن ... ز بال قدسیان هم ساتر و هم سایبان دارد
در این محفل بود زهرای اطهر حاضر و ناظر ... وگرنه گفتمی زینب چه ازرها بجان دارد
حیا از روی زهرا مینمایم ورنه میگفتم ... که زینب سر برهنه رو به بزم شامیان دارد
سخن آهسته تر باید که شاید نشنود زهرا ... وگرنه سوز آهش صد خطر بر حاضران دارد
صبا رو در نجف برگو تو با آن شیر یزدانی ... که زینب در دمشق و کوفه چشمی خونفشان دارد

بگو از داغ مرگ نوجوانان پسر شد زینب | بزیر بار محنت سرو قدی چون کمان دارد
خصوصاً از غم مرگ اکبر تا قیامت داغ و چون مریم | بپای سرو قدش از اشک خود جوئی روان دارد
پس از قتل حسین با بکیها غم چو کند زینب | کز اطفال صغیر تشنه لب یک کاروان دارد
اگر خواهم ز غمهایش بیان یک داستان سازم | بهر یک داستان از غم هزاران داستان دارد
بود بهر شفاعت هر کسی را مجتبی بر کف | وفائی مجتبی قاطع از این تیغ زبان دارد

در مدح و منقبت نبیرهٔ نبی ریحانهٔ مصطفی حضرت مجتبی صلوات الله علیهما

نه هر کس شد مسلمان میتوان گفتن که سلمان شد | کز اول بایدش سلمان شد آنگه مسلمان شد
نه هر سنگ از بدخشان است لعلش میتوان گفتن | بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد
جمال یوسف ار داری بحسن خود مشو غره | صفات یوسفی باید ترا تا ماه کنعان شد
اگر صد رستم دستان بدستان دست و پا بندی | بمکر و حیله و دستان نشاید پور دستان شد
نمیشاید حکیمش خواند هر کس لاف زد از حکمت | که عمری بندگی باید نمود آنگاه لقمان شد
سرت سودائی دنیا و خود در فکر بستانی | در اول فکر سر باید شد آنگه فکر سامان شد
مرا از وعدهٔ حور و قصور ای واعظ اغوا مکن | بهشت بی قصور من حریم قرب جانان شد
ولی ذوالمنن یعنی حسن آن خسرو خوبان | که هر چیز از عدم با قدرتش ممکن بامکان شد
نه حبش باعث جنت نه بغضش موجب نیران | که حبش محض جنت گشت و بغضش عین نیران شد
وجودش واجب ممکن نما در عالم خلقت | ولی در صورت واجب در این عالم نمایان شد
گهی میخوانمش ممکن گهی مبدا نمش واجب | نه ممکن هست نی واجب که هم این است هم آن شد
بصولت بود چون حیدر بهیبت همچو پیغمبر | ولی حضرت داور مدار دین و ایمان شد

بقدرت دست او معجز نما چون احمد مرسل / بقوت پنجه اش مشکل‌گشا چون شیر یزدان شد
ستایش کرده‌اش آدم تا که آدم شد در این عالم / هوایش نوح بر سر داشت تا ایمن ز طوفان شد
چه نامش حرز جان بنمود پور آزر از آذر / نه بس ایمن شد از آذر بر او آذر گلستان شد
چه با صوت حسن انی انا الله گفت موسی را / فراز طور سینایش ز جان عمری ثناخوان شد
همین صوت حسن بودش که گردید از شجر پیدا / همین نور حسن بودش که اندر طور تابان شد
بوصف ذات پاکش باز هم از نو مطلع دیگر / ز شرق طبع همچون اختر تابنده رخشان شد
شهی کز آستینش آشکارا دست یزدان شد / بخاک آستانش حضرت جبریل دربان شد
وجودش در تجلی از عدم باشد بری لیکن / حدوثش در حقیقت با قدم یکرنگ و یکسان شد
زهی سودای باطل کی توانم مدح آن شاه / که مداحش خدا را وحی پیغمبر مدح قرآن شد
چنین شاهی که خلقت شد جهان یکسر بفرمانش / ببین کاهل جهان را عاقبت در تحت فرمان شد
مگر انصار و یاری داشت آن مظلوم بی‌یاور / که هر جور و جفائی شد بر او ز انصار و یاران شد
و یا چاری به بیعت داد دست آن شاه بی‌لشکر / چه یک انسان نبودش یاور آخر کارش این سان شد
مگو بیعت که از شمشیر خونریز صعب‌تر بودش / چه او با زاده سفیان قرین عهد و پیمان شد
مگویید آب کآتش بسی سوزنده‌تر بودش / همان آبی که زان مرغ دلش در سینه بریان شد
دو سبط مصطفی را زندگانی از پی آبی / ز آبی حسین اما حسن از آب بیجان شد
حسین پیش از شهادت گر نشانه تیر شد اما / حسن بعد از شهادت نعش پاکش تیرباران شد
حسین از بهر علی اکبر شد از دست غم کشته / حسن هم قاسمش پامال از سم ستوران شد
وفائی گر غمهاشان بگوید تا صف محشر / بیان کی میتواند زان یکی از صد هزاران شد

در مدح و منقبت خامس آل عبا حضرت سید الشهدا علیه صلوات الله

بهار است و کند جا هر کسی در طرف صحرائی — نئی از بلبلی کمتر در افکن شور و غوغائی

کبوتر وار هو هو کن بر آر از سینه هیهائی — و یا کوکو چه قمری زن بیاد سرو بالائی

بکن این شور و غوغا را دلا در عهد برنائی — و گرنه چون خزان عمر شد از عهد برنائی

فغان و زاری بلبل ببین وقت سحر با گل — که دارد با دو صد غلغل ز وصل گل تمنائی

همه عمرت بباطل رفت پس کو حاصل ایفا — چرا تخمی نمیپاشی درین مزرع بدانائی

همه دانند که باران نروید در چمن ریحان — تو تا کی از سحاب دیده کان اشکی نپالائی

تعلقهای تن از قرب جانان کرده محرومت — تو خود را چون کنی در غل شکایت از که بنمائی

رها کن این تن خاکی که اصل تو است افلاکی — توئی مصداق کرمنا که بود پاک بابائی

تو را انی انا الله میرسد از جو بجو دم دم — برای روشنائی در شب تار از برون آئی

در این دار او ز دار خود پرستی وارهی ای دل — تو چون عیسی بگردون بگذری بر عرش بنمائی

تو تا کی از فنا و نیستی ترسان و لرزانی — مترس ای دل بدین احمدی نه کیش ترسائی

فنا عین بقا و نیستی هستی بود بالله — ولی این را نمیدانی تو تا مغرور دنیائی

تو را تجرید میباید که توحیدت ز دل زاید — بکلی از هوا بگذر که نوشی جام صهبائی

چه جامی و چه صهبائی چه توحیدی چه تجریدی — تو نشنیدی مگر نامی که میگویند و مینائی

می صاف محبت نوش بادا میکساران را — که در میخانهٔ توحید مخمورند و شیدائی

همه از بادهٔ حب حسینی تا ابد سرخوش — براه حق گذشته از سر هستی بیکجائی

ز هفتاد و دو خم روز دهم این بادهٔ گلگون — چنان جوشید کز جوشش همه گشتند دریائی

همه فانی ولی باقی چه بوی گل به پیش گل
همه چون سرو سرسبزند و همچون لاله حمرائی

بی حب حسین بود انچه کردند انبیا کیشان
تولای حسین توحید محض احد بو الله

مرا عشق و تولای نبی بر روی بدانستم
که جز عشق و تولای حسین نبود تولائی

همه پیغمبران یکسر بنوشیدند ازین ساغر
که هر یک را بود در سر بقدر خویش سودائی

محمد عقل کل ختم رسل چون عرش پیما شد
ز شور باده حب حسینی گشت اسرائی

نبی دانست قدر این باده را انسان که بایستی
که بر دوشش این سبو را میکشید ان شه بتنهائی

مگر نشنیده از باغ نبی نجاب پیغمبر
که بر سر دوش کشیدی چون گل ریحان بزیبائی

بگفتا جبرئیل ایشا این منت بدوشم نه
ز دوش خود بدوشم نه جوابش گفت لا لائی

کهی بر دوش او بودی بهنگام سجود حق
کهی بر سینه از بهر نزول وحی بالائی

حسین عشق و حسین ملت حسین دین و حسین طاعت
حسین مصداق هر رحمت چه دنیائی چه عقبائی

الا انطق بطاق شعر بیت اکنون چه جو یرائی
که طالع شد ز شرق طبع هر شعری چه شعرائی

توئی ان گنج مخفی در ازل یا گنج پنهانی
توئی احببت ان اعرف و بل معنای معنائی

چگویم هم مگر گویم توئی ادم توئی خاتم
توئی نوح و خلیل الله تو موسائی تو عیسائی

نشد انچه که بر یحیی که شد بر چاکران تو
بقران قصه یحیی مثل باشد تو یحیائی

تو هم مطلوب و هم طالب تو هم مجذوب هم جاذب
توئی سلمی توئی سلما توئی وامق تو عذرائی

تجلی در ازل بوده است حسن لا یزالی را
تو هستی جلوه ان حسن و اصل ان تجلائی

نباشد در دو عالم غیر خاک استانت تو
برای انبیا و اولیا ماوا و ملجائی

چنان گفت بنده میدانم نگویم زانکه میترسم
حسین الله هم خوانند با مجنون و سودائی

توئی چون خدا آری که هم سرّی و هم ثانی — بحق حضرت باری که در هر چیز یکتائی
لعمرک مصطفی را آمد از هر چیز بالاتر — توجانی مصطفی را بلکه از جان نیز بالائی
شفیعان صف محشر شفاعت خواه هر مضطر — ولی دارند امید شفاعت از تو یکجائی
پیمبر جد پاکت رحمة للعالمین آمد — ولیکن مظهر رحمت توئی در دنیا و عقبائی
بود خاک درت صد بار از آب زندگی بهتر — بود آب فراتت مر مرا خوشتر ز هر هلائی
ز دردائیل و فطرس باز پرسم قدر و مقدارت — که جز تو نیست کس فریادرس بر درد بر دائی
اگر اشک عزای تو نمیبودی نمیبودی — بسوی جنة المأوی کسی را جا و مأوائی
توئی آن گوهر یکتای دریای عبودیت — چنان گشت میتوان گفتن که اصل اصل دریائی
وفائی ایشه خوبان بعشقت میسپارد جان — چه باشد گر ز راه احسان نظر بر روی بفرمائی
مراحب تو بس باشد چه در دنیا چه در عقبی — برین گرچه دیگر میفزائی اهل اعطائی
شها اغماض تا کی یک نگاهی گوشهٔ چشمی — وگرنه کار ما خواهد کشید آخر برسوائی
جهان چون چشم سوزن تنگ شد بر عالی و دانی — تو میدانی و میتانی گره زین رشته بگشائی
بحق تشنگیهایت که از این تشنگی ما را — رهائی ده بده برابر رحمت حکم سقائی
جز این بس درد بیدرمان بجا داریم از این گردون — بیان کردن چه حاجت چون تو دانائی تو بینائی
تو هم ای مهدی هادی مگر ما را از کف رادی — خرام از پرده بیرون لختی از بهر تماشائی
بطور راستی گویم که یا باید برون آئی — و یا بر حال ما بیچارگان یکسر ببخشائی
مرا یک خانه بایست در ارض غری ایشه — پسند طبع غزا او بباید لطف فرمائی
بود هر بیت بیتی عوض در آخرت دانم — ولی یک بیت باید عوض یا بیت دنیائی

در مدح و منقبت حضرت سید الساجدین زین العابدین علیه السلام

بهر دیار که زد عشق خیمهٔ اجلال　　برای امن و سلامت دگر نماند مجال
امیر عشق بهر کشوری که رو آورد　　بلا مقدمة الجیش او بود لا زال
بهر کجا که تجلی نمود جلوهٔ عشق　　بلا فکند در انجا ز هر طرف زلزال
همارهٔ عشق و بلا اگر بری از هم نیست　　بلا و عشق بهم توامند در همه حال
همیشه جام محبت ز غم بود لبریز　　مدام ساغر عشق از بلاست مالامال
بلا چه لازمهٔ عشق شد مکن تشویش　　هجوم لشکر غم گر ترا کند پامال
ز خویش بگذر و بگذار پا بعرصهٔ عشق　　اگر که کشته شوی هست غایة الآمال
بخاطر انچه رسد باشدش زوال از پی　　بغیر عشق که او را نبود و نیست زوال
اگر که پرتو عشقی فتد بکلبهٔ دل　　زمین او همه ادبارها شود اقبال
کسی که از شرف عشق سربلندی یافت　　ز دو گیتی ار بدهندش برای اوست وبال
قبول عشق و بلا گر نمی نمود ادم　　همارهٔ تا ابد مانده بود در صلصال
گرفته ز ادم و نوح و خلیل و هود و شعیب　　ز انبیا همه تا اوصیا و پس امثال
بقدر حوصله زین جام جرعه نوش شدند　　نه چون محمد و چون ال او بحد کمال
بلا و عشق بدوران تمام دور زدند　　نیافتند حریفی بجز محمد و ال
خصوص سید سجاد مفخر ایجاد　　دلیل راه هدایت اسیر قوم ضلال
بلیهٔ علیل چنان هر دو چار موجه شدند　　بکربلا که نگنجد تصورش بخیال
بلا هر انچه فزون گشت عشق افزون شد　　رسید کار بجائی که درک اوست محال

منش خدای ندانم ولی روا باشد — ز حلم او بخدائیش گر باستدلال
که از صفات جلالش یکی بیان سازم — ز عرش و فرش بر آید صدای جل جلال
هر آنچه هست بگیتی ز ملک تا ملکوت — بخوان نعمت او ریزه‌خوار عم نوال
منظم است از او کار آسمان و زمین — مرتب است از او روز و هفته و مه و سال
زبان ناطقه لال است اگر چه تا به ابد — بمدح او بسر آید سخن چه در لآل
هوای مدحت او بود بر سرم اما — فسرد طبع مرا ماتمش بسر اول فال
غم مصیبتش از مدح شد عنان گیرم — فکند محنتش اندر وجود من زلزال
ثنای او همه ماتم ستایشش همه غم — مدیح او همه اندوه و وصف او ست ملال
مثال ذره و خورشید و قطره و دریاست — بلای محنت او و از نم بهر چه مثال
بدشت کرب و بلا گویم از کدام غمش — غم عیال گرفتار یا غم اطفال
چگویم آه از آندم که خیل همچون سیل — روان شد از پی تاراجشان باستعجال
ز جور و کینه پس آنگه زدند آتش کین — باشیانه آن طایران سوخته بال
ز تاب شعله آتش به پیچ و تاب شدند — چه مرغ سوخته پر یا که تیر خورده غزال
شد انعلیل چنان از هجوم غم اندوه — که هست خود زبیانش زبان ناطقه لال
بلای کرب و بلا را کشید با همه درد — که کوه ها نتوان گشت زیر او حمال
ز دست ظلم و ستم چرخ دون نهاد و نبود — بپای او غل و از پای دختران خلخال
بذره غمش بپای عقل پی نبرد — چه پایش آبله دار است پای وهم و خیال
قدی که او والف لام فاستقم شد راست — شد از تطاول تاراستان دین چون دال

زجور دشمن غدار و از تجلی دوست | رخش چه بدر درخشنده قامتش چه هلال
شهامنم که مرا نیست در صحیفهٔ عمر | بجز ثنای تو کو هست افضل الاعمال
ولی ثنای من اندر خور جلال تو نیست | که کس ثنای تو نتوان جز ایزد متعال
چه نام من ز وفا مام من نهاد بگفت | وفائی است و ستایش گر محمد و آل
کلام بمهر و وفا چون سرشت دست قضا | قلم بناصیهٔ من نوشت حسن مآل
اگر ز زیور الفاظ شعر من عاریست | چه ساده ایست که او خالی است از خط و خال

در مدح و منقبت حضرت باب الحوائج موسی بن جعفر علیهما السلام

عاشق آن باشد که چون سودا کند یکجا همه | هر دو عالم را بسر یکموی او سودا کند
از برای سوختن پروانه سان پروا کند | نی ز سر در راه جانان نی ز جان پروا کند
دو رخ چوگان حکم دوست گردد هم چه گوی | خود نه بیند در میان تا فرق سر از پا کند
عاشق آن باشد که چون در بزم جانان قرب یافت | باده اشک سرخ و ساغر دیدهٔ دل مینا کند
چون حدیث لعل جانان بشنود از تار و یار | دو مژ لجش تار کار نشانهٔ صهبا کند
آنچنان سازد ز خود خود را تهی وز دوست پر | دوست را مجنون خویش و خویش را لیلی کند
عاشق آن باشد که عشقش طعنه بر وامق زند | وز عذار گلعذارش ناز بر عذرا کند
آن بت بالا بلایش گر فرستد صد بلا | خود نمی بیند بلا تا روی در بالا کند
از بلا هرگز نپرهیزد که در راه طلب | جذب جانان خار را گل خار را دیبا کند
عشق را نازم که چون مینا ز دل اندر کشوری | غیر خود هر چیز بیند سر بسر یغما کند
کیست عاشق آنکه در زندان هرون هفت سال | شکر تنهائی برای خالق تنها کند

شد پسند خاطرش تنهائی فرزندان از آن   تا دو تا خود را به پیش ایزد یکتا کند

نیست دور توحید استثنا بغیر ذات حق   جان فدای انتهی کو کار مستثنی کند

گر قدر گردید مقدر نیست بی فرمان او   ور قضا باشد مصور حکم او امضا کند

یک اشاره گر کند عالم شود یکسر عدم   عالمی ایجاد باز از نو بیک ایما کند

بر جبین ابلیس را او داغ ابلیسی نهد   بو البشر را آدم او از علم الاسما کند

زاب و آتش نوح و ابرهیم را بخشد نجات   اب را غیر او آتش لالهٔ حمرا کند

حضرت موسی بن جعفر کاظم و جازم که او   ناظم دین است و دین را عزم او انشا کند

یا و بیا این موسی چه موسا نیست گر زین ابن الحق   در خم ادر جان موسی و دل سینا کند

میشکافد سینهٔ سینا و عمران زاده را   از ظهور یک تجلی خر معشیا کند

که عصا را بر کف موسی نماید اژدها   گاه از همدستیش موسی ید و بیضا کند

یکدمی شد همدمش تا بافت اینده از دم مشر   ورنه عیسی کی تواند مرده را احیا کند

زان سبب باب الحوائج شد لقبا ور که او   هر مراد و مطلب حاصل کا ترضی کند

هر که شد امروز چون ابلیس از این در بیخبر   خاک محرومی بسر در موقف فردا کند

مطلعی گردید طالع باز م از عرش خیال   جبرئیل خامه را بر کوکه تا انشا کند

هم چه احمد سیر در قوسین او ادنی کند   کنج زنند از فسبحان الذی اسری کند

قامت موزون او سروی بباغ فاستقم   تا ابد نشو و نما در سایهٔ اش طوبی کند

هر کجا او را مکان آنجاست رشک لا مکان   خود وجود اقدسش بغداد را بطحا کند

هست این موسی چه موسائی که هر کس موسوی است   تا زبر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند

سید قران لقب یس نسب طه حسب — آنکه ظاهر از دو لب سر او ما اوحی کند
هل اتی خو والضحی رو وان مه واللیل مو — کش خم حامیم ابرو قصه از طه کند
شد بیان در شان او شانی دیگر در شان او — خواست محکمتر خدا امروا ابدا کند
قطب ایمان کعبه دین قبله اهل یقین — طوف بر گرد حریمش مسجد الاقصی کند
چونکه دایم شیوه مظلومیست در این سلسله — باید او هم اقتدا بر شیوهٔ آبا کند
خواست تا مظلوم باشد زانسبب مسموم شد — ورنه عبدی کی تواند حکم بر مولی کند
ظلم هرونی که فرعون شد ازان هم منفعل — شد بان موسی که فرعون کی به بر موسی کند
بهر او سندی بن شاهک قتل مظلوم را — ملتزم شد چون اعانت بر شقی اشقا کند
هست در عالم مسلم هر که ننگ عالم است — خاک عالم بر سر دنیا و ما فیها کند
دود ظلم و ظلمت هرون ظالم بین که او — خواست خاموش آنچراغ دودهٔ زهرا کند
دود ظلم انگیخت اما گشت روشن تر چراغ — نور حق را مدبری کی میتوان اطفا کند
کردهٔ مدح و ثنا اما وفائی کی توان — کس ثنای سبح اسم ربک الاعلی کند
باید ایزد وصف خود در خور کند از بهر ما — کس نباید قصه از الله الا الله کند
آنکه مثوی دشمنانرا سید هد بئس القرار — آنکه ماوی دوستانرا جنة المأوی کند

در منقبت سلطان سریر ارتضا حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

ای خاک طوس چشم مرا توتیا توئی — مائیم دردمند و سراسر دوا توئی
داری دم مسیح تو ای خاک مشک بیز — یا نکهت بهشت که دار الشفا توئی
ای خاک طوس چون تو مقام رضا شدی — برتر هزار پایه ز عرش علا توئی

ایخاک طوس درد دلرا توئی علاج / بر دردها طبیب و بغمها دوا توئی
ای ارض طوس خاک تو گوگرد احمر است / قلب وجود ما همه را کیمیا توئی
ایخاک طوس تربت این بس که از شرف / مهد امان و مشهد شاه رضا توئی
شاهنشهی که خیل ملایک بدرگهش / دایم برند سجده که مسجود ما توئی
شاهنشهی که سلسله انبیا تمام / گویندش ایفدای تو چون مقتدا توئی
شاها زبان خامه بمدح تو قاصر است / لیک اینقدر بس است که دست خدا توئی
ایدستگیر بکار که چون جد تاجدار / در عقده های مشکله مشکل گشا توئی
ایکشتی نجات ندانم تو را صفات / دانم ببحر علم خدا ناخدا توئی
جبریل طبع باز زعرش خیال من / آورده مطلعی که از آنم دعا توئی
ای آنکه در طریق هدا رهنما توئی / بر جن و انس رهبر و میر هدا توئی
گر خوانمت خدا نه خدائی ولی خدا / چندان نموده در تو تجلی که ما توئی
هم مظهر خدائی و هم مظهر خدا / آئینه جلال و جمال خدا توئی
ناچار خوانمت چه بشر زانکه چون نبی / مصداق و کریمه قل انما توئی
توأم بود حدوث وجود تو با قدم / بر خلق ابتدا توئی و منتها توئی
محکوم حکمت آمده حکم قدر تمام / کی بیرضای تو است قضا چون رضا توئی
وافی بعهد خالق و کافی بامر خلق / قول الست قایل قالوا بلی توئی
مشکوة نور ارض و سما و ازجاجه / مصباح روشن شجر لا و لا توئی
هم سبط مصطفی ئی هم شبل مرتضی / هم نور چشم حضرت خیر النسا توئی

بردومین آل عبا ثالثی بنام — خامس ز بعد خامس آل عبا توئی
فریادرس بهر غم و کافی بهر الم — حصن حصین عالم و کهف الوری توئی
والشمس آیتی بود از روی انورت — توضیحش ار که ترجمهٔ والضحی توئی
بود عجب بشان تو تنزیل هل اتی — قرآن توئی کتاب توئی هل اتی توئی
بحر کرم محیط همم قائد امم — عین عطا و منبع جود و سخا توئی
شاهد بهر ضمیری و کافی بهر خطر — وافی برای ترجمهٔ قل کفی توئی
باشد طفیل هستی تو خلق ماسوی — مقصود ز آفرینش ارض و سما توئی
فخر همین مرا بست که در ثنا همین مرا — مولی توئی امام توئی پیشوا توئی
لطف تو شد دلیل وفائی بسوی تو — حقا که در طریق هدی رهنما توئی
خواهد دو چیز از تو بدنیا و آخرت — بخشا بوی که مالک هر دو سرا توئی
نعمت در این سرا و شفاعت در آن سرا — چون منعمی و شافع روز جزا توئی
پیوسته دشمنان تو در رنج تا ابد — همواره دوستان تو در گنج تا توئی
این میکشد مرا که بدین شوکت و جلال — در ارض طوس بیکس و بی آشنا توئی
وین میکشد مرا که بصد رنج و صد بلا — در دست خصم کشتهٔ زهر جفا توئی
هرگز کسی غریب نبوده است همچو تو — بالله غریب و بیکس و بی اقربا توئی
نه مونسی نه دادرسی وقت احتضار — در غربت اوفتاده برنج و بلا توئی
سوزم بحال بیکسیت یا غریبیت — یا بی طبیبیت که بغم مبتلا توئی

در منقبت ثالث شروط لا اله الا الله ابوالحسن الرضا ع

جمال آن پری بی پرده تا از پرده پیدا شد
مرا راز نهان از پرده جان آشکارا شد

بسودای سر زلفش دلم سرگرم سودا شد
شدم تا با خبر یکسر دل و دینم بیغما شد

ز آشوب سر زلفش نه من تنها پریشانم
که در هر حلقه خلقی واله و مفتون و شیدا شد

ز جان بلبل شیدا بر آمد ناله و غوغا
چه از هم غنچه خندان آن گل برگ تر وا شد

تجلی کرده حسن او بهر دوری بیک طوری
گهی در هیکل مجنون گهی در روی لیلی شد

طراز طره عذرا و شور عشق وامق شد
گهی در شکل سلمی آمد و که طرز سلمی شد

خمار نشاء مینای عشق و باده وحدت
گهی ساقی گهی ساغر گهی می گاه مینا شد

عجب شوری ز تنگ شکرت افتاده در عالم
که هر شیرین لبی را مایه صد شور و غوغا شد

دلم بس سعیها میکرد تا رازش نهان ماند
ولی عشق تو کاری کرد کان بیچاره رسوا شد

بیا بر ساحل چشمم ببین بر مردم آبی
گرت بر اهل دریا یک نظر میل تماشا شد

در اول عهدها بستی که با من مهربان باشی
چه شد کان عهدها بشکسته یکسر خود دلارا شد

مرا ترک تمنا هست از آسان ایشه خوبان
بدانم کز تمنای تو بر ترک تمنا شد

همین دولت ز فیض نشاء عشقت مرا کافی
که بیتی چند در مدح و ثنایت بیخود انشا شد

تویی نائی منم نی بیش از این دیگر نمیدانم
همی دانم برون از نای من این گونه آوا شد

شهنشاهی که مرآت مثال الله علیا شد
جمال ایزدی از نور روی وی هویدا شد

بممکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجب را
چه آنش جلوه گر شد در جهان حل معما شد

صفات ایزدی یکسر بذاتش مدغم و مضمر
گهی شد مظهر الاسما و گاهی عین اسما شد

در اول صفحه امکان چه صادر گشت لفظ کن
کتاب نسخه هستی ز کلک وی محشی شد

امام هشتمین قبلهٔ هفتم که نه گردون || چه صحن روضه‌اش از ثابت و سیاره زیبا شد

امیر عالم تجرید شاه کشور تفرید || امین خطهٔ توحید شرط الا و الا شد

حدوثش با قدم همسر گهی صادر گهی مصدر || طفیلش ما سوی یکسر که او ام حرف لولا شد

رضای او رضای حق ز وی افعال حق مشتق || وجودش از همه اسبق بعینه عین یکتا شد

بامر او قدر کاری بحکم او قضا جاری || بعالم فیض او ساری ز اعلی تا بادنی شد

بهر دردیست او درمان ز او هر مشکلی آسان || خراسان خرّم از انسان که او را جا و ماوا شد

امام ثامن و ضامن حرم از حرمتش ایمن || بامر او زمین ساکن بحکمش چرخ پویا شد

ندانم کیست او یا چیست لیکن اینقدر دانم || که از نسلش ید حق پایه‌اش از همه بالا شد

بدستش قدرتا نشد مخمّر آدم شد || ز فیض علم الاسما مکرّم گشت و والا شد

گهی شد نوح را کشتی گهی بر کشتیش پشتی || گهی شد ساحل جودی نجات وی ز دریا شد

لباس خلعتش را داشت چون در بر خلیل الله || سراسر نار نمرودی بوی برداً سلاما شد

تمنّی کرد موسی تا که بیند روی یزدانرا || ز نور روی او یکذره در طور آشکارا شد

نمیدانم چه شد زان ذره امّا اینقدر دانم || تجلّی للجبل و اندک سینا خرّ موسی شد

بجان جامهٔ مریم دمید از روی او رافت || که بی جفت اندرین عالم تولّد زان مسیحا شد

ز فیض سایهٔ سرو قد آن دوحهٔ احمد || چمان اندر چمن سرو و صنوبر سبز و رعنا شد

مگر حکم ابوّت داد لطفش ابر نیسانرا || که طفل قطره در بطن صدف لولوی لالا شد

امین حضرت عزّت معین مذهب و ملت || قسیم دوزخ و جنّت نظام دین و دنیا شد

بقدرت معجز او برده نه در مخفی نه در پرده || بشر پرده همی کرده که خصم جان اعدا شد

بخلاقی و رزاقی و غفاری و قهاری | بحول قوهٔ باری به رچیزی توانا شد
ز درگاه رضا کس نا رضا هرگز نمیگردد | که کویش قبلهٔ حاجات ارض و سماوات شد
وفائی دار داند دل هزاران عقد مشکل | نگردد گر بر اینجا حل کجا خواهد جز اینجا شد
عدویت باد سرگردون چه گوئی آنکه خم چوگان | محبت تا که سرگرم از تولا و تبرا شد
دلم سوزد بحال آنشه مظلوم بی یاور | که در شهر خراسان کشته اندر دست اعدا شد
ز جور و کینهٔ مامون دلش لبریز شد از خون | بطشت از حلق او بیرون همه احشا و امعا شد
ملایک سربسر گردیده مشغول عزاداری | خدا صاحب عزا بهر رضا در عرش اعلا شد
خداوند جهان کشتند اما زین عجب دارم | که نی افلاک ویران شد نه عالم زیر و بالا شد

از نجف اشرف عریضه مانند بخدمت سلطان خراسان علیه السلام عرض شده

ای صبا سوی خراسان از نجف میکن گذار | بوسه زن بر خاک آن سامان بعجز و انکسار
پس بر آن خاک مقدس سجده کن با صد نیاز | نه جبین را بر زمین با ذل و ضعف و افتقار
نزد آن سلطان خوبان از وفائی عرضه کن | هم تحیت هم سلام ما هزاران در هزار
بعد تبلیغ تحیات و سلام آنکه بگو | ای که عشقت برده از جان و دلم صبر و قرار
جز محبت چیست تقصیر و گناهم کاینچنین | در ایاغم خون دل باید همی جای عقار
بر دلم جانم زند باد بهاری نیشتر | میخلد بر چشم از نظارهٔ گل نوک خار
من نشانیدم نهال دوستی غافل از این | کان نهال آخر جفا و جور می آرد ببار
از تغافلهای لیلی مرد مجنون ز دست | دیگر او را صد مسیحا ناورد بر روی کار
آنچه بر من رفته از دوری حکایت گر کنم | زآتش دل او فتد بر گنبد گردون شرار

تیر انداز قضا را شد دل و جانم هدف　　کشته ام اماج پیکان قدر لیل و نهار

نیستم من کوه کاهم در طریق تند باد　　برگ کاهی را چه باشد وزن قدر اعتبار

من نه ایوب و نه یعقوبم که بار غم کشم　　می نشاید کرد بار فیل را بر پشه بار

آنچه من دیدم کجا ایوب فی یعقوب دید　　ای دو صد ایوب و یعقوب از شما امیدوار

شانزده فرزند از من رفته چون گل برگ ریز　　گر غم هر یک دلی چون لاله دارم داغدار

کشف ضر نمودی ایوب و یعقوب را از وفا　　چون شود از من نمائی کشف ضر بی انتظار

گر غم ما را بعالم سر بسر قسمت کنند　　یک دل خرم نماند در تمام روزگار

بس دلم تنگ است تنگ از چشم سوزن تنگ تر　　رشته امید را بر بسته ام بر زلف یار

صرف عمر خویش نمودم بعشق و دوستی　　وز پی مدح تو کردم شاعری را من شعار

نیستم دعبل ولی دعبل اگر بودی کنون　　سجده میکردی مرا بر در نظم شاهوار

در نظم آبدارم در همه ایران زمین　　رونق گوهر شکست و قدر لؤلؤ کرد خوار

از پی مدح و ثنای آل طه کرده ام　　شط و فرو دجله بس جاری ز شعر آبدار

ای امام هشتمین ای معنی ما لمعین　　حیف باشد تشنه فیض تو میرد در قفار

این نه آئین وفاداری نه شرط دوستی است　　جای خنده تنهای دیرین باشم اینسان سوگوار

شکوه از گردون نمایم یا ز بخت خویشتن　　از وفای یار نالم یا جفای روزگار

حیف باشد یار ما باشد رضا ما نارضا　　نارضا مند از رضا در دوستی ننگست و عار

دلوم امید انکه نپسندی بمن این عار و ننگ　　چشم دلوم انکه بکشائی گره زاین بسته کار

یا خطائی رفته باشد یا خلافی در سخن　　چشم اغماض از تو دارم ای امین راز دار

از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظه‌ای بر من مسکین نمائی خاصه وقت احتضار

چشم امید از تو دارم آنکه بشماری مرا در شمار دوستان خویش در روز شمار

زود فرما از پی کوییت مرا تا آنکه من بعض واجبها ادا سازم بتکرار المزار

اینکه از خلق کریمت هشت جنت یک نسیم ویکه از قهر الیمت هفت دوزخ یک شرار

چون ندانم پایه قدر تو زان گویم که هست عرش و کرسی از طفیلت تا قیامت پایدار

لاو الا را خدا داند که شرط اعظمی زانکه از ارکان توحید تو یعنی هشت و چار

افرین ای باعث هستی که هستی آفرین میکند از هستی ذاتت بهستی افتخار

مهر گردون قرنها با مهر رویت شد قرین تا گرفت این روشنی از مهر رویت مستعار

یک اشارت از تو کرد ایجاد شیر پرده را تا که دید نداشکار الخصم را کرد او شکار

هم تو خلاقی و هم رزاق در این معجزه گرچه خلاقی و رزاقی است کار کردگار

طوس شد از مقدمت رشک گلستان ارم شد خراسان از وجودت روضه دار القرار

زایران کوی تو هر یک شفیع محشری چاکران درگهت هر یک قسیم خلد و نار

چون ندانم وصف ذاتت را نیارم مدح کرد لاجرم در مدح کردم اختصار و اقتصار

عرض حالی بود مقصودم نه شعر و شاعری چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطرار

حق ذات اقدست کز شاعری افتاده ام بسکه بر من تنگ بگرفته است چرخ کجمدار

مطلبم را گر براری و مرا یاری کنی شاید از نو مرغک طبعم شود بلبل هزار

ای که از سر ضمیرم به ز من هستی خبیر آنچه مطلب دارم که میدانی همی خواهم برآر

ای فانی کار با یار است دیگر غم مخور سرخ گل آید بباغ و سبز گردد نوبهار

بعد عرض عرض دارد سید عالی نسب	چشم دارد کز شفای چشم گردد کامکار
ای غبار خاک کویت کحل چشم حور عین	این غبار از چشمهایش نیز بنما زان غبار

تقاضای صله و جایزه از سلطان سریر ارتضا حضرت رضا

ای منبع فتوت و ای معدن کرم	بادا سلام حق بجناب تو دمبدم
وز من بقدر رحمت حق هر دمی سلام	بر حضرت مقدست ای قاید امم
یا پرتوی ز نور وجودت بمن بتاب	یا خانهٔ وجود مرا ساز منهدم
یا زود کن عطا صلهٔ شعر بنده را	یا زود کش بدفتر اشعار من قلم
آخر مگر نیم متمسک بحبل تو	یا نیستم بذیل جناب تو معتصم
آخر مگر نه قصد تو کردم ز راه دور	یا محنت سفر نکشیدم بهر قدم
عمری مگر که صرف نمودم بعشق تو	یا جان نثار تو ناوردم از عدم
اینها اگر چه جمله ز فیض وجود تواست	اتمم علیّ نعمتک ای سابغ النّعم
گر فی المثل خزاین عالم بمن دهی	باشد بنزد جود تو یک قطرهٔ ز یم
گیرم که من نه مادح شاهم ولی چه شد	آن لطف بی عوض که بود لازم کرم
گر پرسدم کسی که تو را داد جایزه	لا در جواب گویمش ای شاه یا نعم
گر از درم برانی با حالت پریش	رو بر در که آورم ای قبلهٔ امم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر	این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
حاشا ز لطفت ای همه عالم تو را غلام	کز جودت ای همه شاهان تو را خدم
کز درگه امید تو امیدوار تو	محروم نا امید رود با هزار غم

در منقبت بقیة الله فی الارضین صاحب الزمان عجل الله فرجه

نمود خور چو رخ اندر نقاب شب پنهان	مفاد سورهٔ واللیل شد زمین و زمان
کشود گیسو بر چهره رخت شاه حبش	چو پادشاه ختن شد بزیر خال نهان
نمود نال فلک جامهٔ سیه در بر	فشاند بال ملک مشک سوده بر کیهان
مگر تو گفتی با صد کرشمه بانوی هند	گرفت بر زبر تخت ابنوس مکان
دماغ دهر شد آشفته از رگ سودا	چو رفت از رخ ایام زردی یرقان
بتیرگی همه آفاق همچو پر غراب	غریب نیست اگر خوانمش شب هجران
شبی بعینه چون بخت عاشقان تیره	شبی بعینه چون چشم دلبران فتان
بروی خویش فرو بسته در در آن شب تار	ز نائبات زمان و ز طوارق حدثان
نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ	خزیده بودم در کنج بیکسی تا الان
بغیر فکر حبیبم نبود در خاطر	بجز خیال خلیلم نبود در دل و جان
نبود در سر من جز هوای او شوری	نکرد در دل من جز خیال او خلجان
نوشتم از پی تحبیب نسخهٔ احضار	بنعل پاره و کردم در آتشش پنهان
بیادگار چه این نسخه داشتم از پیر	بکار بردم تا کار دل شود آسان
کنون بگویمت این نسخه بود آیهٔ صبر	بجای نعل دل عشقم آتش سوزان
نرفته بود ز شب اندکی که جذبهٔ شوق	نمود او را بی اختیار و کرد روان
ز ره رسید و بزد در کشودمش در شد	ز نور کلبهٔ من رشک قلّهٔ فاران
شد آفتاب جمالش به نیم شب طالع	چنانکه در ظلمات آب چشمهٔ حیوان

ز روی او همه ایوان و کاخ من روشن / ز موی او همه اسرار عشق گشت عیان
قدی بخوبی یا بارک الله چون طوبی / رخی بخوبی یا الوحش الله چون رضوان
بروشنی رخ او بود یک فلک خورشید / براستی قد او یک چمن ز سرو چمان
چه سرخ دید دو بادام من ز خون جگر / گشود لب بسخن آن نگار پسته دهان
نهان ز عشوه و پنهانی از کرشمه و ناز / بی تفقد دلم هم چه غنچه شد خندان
بگفت ای ز غم هجرم اخگرت در دل / بگفت ای ز فراق منا درت بر جان
چگونه بود ترا دل در آتش دوری / چگونه بود ترا جان به تو بهجران
بگفتمش که مرا عشق کرده خوار و ذلیل / بگفت عشق چنین است کار عشق چنان
بگفتمش همه عمرم گذشت در تب و تاب / بگفت غم مخور امشب بود شب هجران
بگفتمش که مرا جان رسیده است بلب / بگفت جان نه متاعی بود که گوئی از آن
بگفتمش بنگر بر رخ اشک خونینم / بگفت عشق بخواهد دلیل یا برهان
غرض ز لوح دلم میسترد زنگ فراق / به بذلهای سخن آن نگار چرب زبان
که ناگهان ز پس پرده فالق الاصباح / نمود پرتو انوار صبح و اتابان
خروس صبح خروشید و بلبل سحری / بشاخ گلبن و سوری همی بزد دستان
سحر گرفت گریبان صبح صادق را / چه جیب طاقت عاشق دریده تا دامان
مرا شد از افق طبع مطلعی طالع / بسان طلعت جانان و کوکب رخشان
چه گشت رایت دارای روزگار عیان / سپاه ظلمت شب منهزم شد از میدان
مگر تو گفتی شد نور مهدی ظاهر / مگر تو گفتی شد رجعت امام زمان

ولی حضرت داور وصی پیغمبر — سلیل حیدر صفدر خلاصهٔ امکان
ز انبیا همه اقدم بر اوصیا خاتم — امام اکبر و اعظم خلیفهٔ رحمن
بوصف قدرش یکنسخه سربسر توریة — بمدح ذاتش یک آیه جملهٔ قرآن
قصایدی که بمدحش نوشته کاتب صنع — نخست مطلع آن هل اتی علی الانسان
نه واجبست و نه ممکن وجود کامل او — بود چنان که توان گفتنش هم این و هم آن
ولی مطلق و فیض نخست و جلوهٔ حق — کمال قدرت و غیث زمین و غوث زمان
همه ملایک از بهر خدمتش چاکر — همه خلایق در خوان نعمتش مهمان
اگر ز صنف ملک خوانمش نهی تهمت — اگر ز نوع بشر دانمش نهی بهتان
تمام ریزه خور خوان نعمت اویند — ز جن و انس و وضیع و شریف و خورد و کلان
اگر که پرتو لطفش معین ذره شود — شود چه مهر درخشنده در فلک تابان
شرار آتش قهرش اگر به بحر افتد — شود ز چشمهٔ خورشید خشک‌تر عمان
سحاب جودش اگر قطره‌ای کند یاری — شود جهان همه دریا کران تا بکران
اگر که صولت او رو برو شود بجبال — ز بیم او همه گردند همچه ریگ روان
نهیب قهرش اگر در رسد بگوش فلک — اسد بدامن جدی و حمل شود پنهان
اگر به ابلق لیل و نهار اشاره کند — که تا روند عنان بر عنان بیکعنوان
روند گوش بگوش از نهیب سطوت او — چنانکه تفرقهٔ روز و شب بهم نتوان
بمهر و ماه کند امر اگر بسرعت سیر — بنیم لحظه نمایند طی تمام زمان
اگر که ذره‌ای از علم او بخلق رسد — شوند خلق جهان هر یکی چه صد لقمان

اگر ز وسعت خلقش مدد بنقطه رسد   کند بدایره مرکز احاطه دایره سان
اگر ز چهرهٔ عفوش نقاب برخیزد   بهر گناه شود عذر خواه صد غفران
ز وصف قدر جلالش زبان ناطقه لال   تمیز سد بکمالش قیاس و وهم و گمان
خوش آن زمان که در آید برون ز مکمن   شود جهان همه از یمن مقدمش چو جنان
ز جور و ظلم و تعدی جهان شود خالی   بعهد عدلش گردد زمانه امن چنان
که آشیانه کبوتر کند بچنگل باز   بگله گرگ شود پاسبان بجای شبان
نفاق کفر بایمان بدل شود که اگر   برنی رسد برآید از آن صدای اذان
بچوب خشک ببندد چه اول دیالی   شود ز معجز او چوب خشک سبز چنان
که سست عهد در آن اعتقاد سست شوند   جدا شود چو شب تیره کفر از ایمان
شها بجان تو سوگند شوق دیدارت   ز نا شکیب دلم برده صبر و تاب و توان
نه روز هجر سر آید نه عمر میماند   رسیده عمر بپایان و هجر بی پایان
بقدر صبر تو ام عمر نوح میباید   که تا خلاص توان شد مگر از این طوفان
بعهد هجر تو باران فتنه میبارد   مگر که جودی وصل تو ام رهاند از آن
جهان پیر پر از ظلم و جور شد آخر   ز قسط و عدل بکن این جهان پیر جوان
بپیچ دست قضا و ببند پای قدر   گرت نه بندهٔ حکمند و تابع فرمان
برآر دست خدائی ز آستین ای شاه   بگیر ز اهل ستم داد دودهٔ عدنان
هر آن سری که نباشد بخط فرمانت   قلم صفت سر او را به تیغ شق گردان
پی ثنای تو اشعار من بدان ماند   که دُر برند بدریا و گوهر اند کان

چنان نماید شعرم که ابلهانه برند
ولیک بلبل باید که در محبت گل
بود بمدح و ثنای تو ذات من مجبور
اگرچه لایق مدح تو نیست اشعارا
صفا مصطفوی گر برون ز ادراک است
ز مدح او نشد افزون مقام مصطفوی
منم وفائی گر بمن همت امیر رود
بمدحت تو شدم نکته سنج و نغمه سرا
همیشه تا که کند انما افادهٔ حصر
بود برای محب تو منحصر شادی
پس از ثنای امام زمان بود لازم
که در مصیبت جدش حسین تشنه جگر
زبان حال مقالش باین سخن گویا
هزار حیف نبودم بکربلا آنروز
میان ما و قضا طول دهر فاصله شد
بجرم اینکه چنین کرد دهر دون پرور
که چهرهٔ دهر نمایم بخونشان رنگین
بانتقام فشارم گلوی دهر ز قهر

شکر بخطهٔ بنگاله زیره در کرمان
بصد ترانه و دستان همی کند افغان
که مام داده بعشق تو شیرم از پستان
ولی چه چاره جز اینم نبود در دکان
بقدر قوه نموده است مدح خود حسان
ولی بماند ز حسان بروزگار نشان
گذشته رشتهٔ نظمم ز گوهر غلطان
که دوستی ترا معیار باشد و میزان
علی مفید ضرر تا که هست و بهر زیان
رسد زیان و ضرر مر عدو ترا بجان
زبان حالی از او کرد در زمانه بیان
همیشه در اسف و حزن و ماتم است و فغان
که کاش بودم و بستم بخدمت تو میان
که در رکاب تو سر داده جان کنم قربان
نشد که تا بشوم پیش مرگت از دل و جان
کشم بتیغ ز پروردگان و چندان
که دجله دجله کنم خون بروزگار روان
که تا برون کنمش خون فاسد از شریان

ولی اگر همه یکباره قتل عام کنم | تلافی سر یک موی اکبرت نتوان

در منقبت شبیه حضرت پیغمبر حضرت علی اکبر علی بن الحسین علیهما السلام

باز این سر سودائیم با عشق همسر آمده | شور جوانی را نگر پیرانه بر سر آمده

شد آفتابی ناگهان تابان مرا در کاخ جان | مهر مهی در دل مرا چون سکه بر زر آمده

ماهی که مهر آسمان از عکس رویش ذره شد | این ذره را یا رب چسان خود ذره پرور آمده

حرباء عشق آفتاب آن عقل نور آمد ولی | خورشید بین کان ذره را از مهر رهبر آمده

گر خود ز حربا کمترم چون عاشقان دلبرم | خورشید و حربا در برم از فضل اکبر آمده

حسن جهان آرای او برتر ز وصف است و بیان | اما بمدحش طبع من مجبول مضطر آمده

حسن از ازل سرمایه اش از هر چه برتر پایه اش | در زیر چتر سایه اش خوبان سراسر آمده

بهر گزند از چشم بد آن چهر خوبش تا ابد | بر چهره خال کافرخان اسپند مجمر آمده

مویش ختن رویش چمن لعل لبش در شک یمن | وز سنبل تر بر سمن جعدش معنبر آمده

شیرین لب شیرین سخن از بسکه شهد ریز دهن | گوئی بدخشان یمن خود کان شکر آمده

آن چشم فتان کن نظر مژگان خونریزش نگر | کان ترک غارتگر دگر با تیر و خنجر آمده

از طالع بیدار من این طبع گوهر بار من | در وصف لعل یار من گنجی ز گوهر آمده

از وصف لعلش این دمم باشد دم روح الهی | وز نعت چشمش مر مرا کیتی مسخر آمده

معجز ز لعلش آورم وز چشم مستش ساحرم | بنگر که سحر و معجزه با هم برابر آمده

اعجاز شعرم را ببین او را مبین سحر مبین | من خود چه موسی خامه ام مانند اژدر آمده

از حد فزون آمد سخن از بس شود دم خویشتن | این شور شر غوغای من از عشق دلبر آمده

ن دلبر آنکه حسب وان خسرو پیش نسب — ماه عجم مهر عرب از چهر انور امده

اند سپهر دلبری یکتا چه مهر خاوری — از بهر تعظیمش بوتا این چرخ چنبر امده

ان کو حسین مفتون او لیلا بجان مجنون او — او خود ذبیح این یك خلیل ان یك چه هاجر امده

نازم خلیل کربلا سر حلقهٔ اهل ولا — کزوی خلیل از دعا یمن ذاز و امده

لیلای دشت ماریه صد هاجر اورا جا — کی هاجر اسمعیل او مانند اکبر امده

بر کو تو اسمعیل را باشد ذبیح الله خبر — کش جسم پاك نازنین در خون شناور امده

شبه نبی مصطفی شبل علی شیر خدا — از بود خیر النسا و ز نسل شبر امده

مشتق نمود از نام خود این بچه نام نامیش — الله اکبر وصف او زالله اکبر امده

چون جد نامی نام او امد علی از نزد حق — مانند جدش قدر او از هر که برتر امده

در وصف خلق و خوی او ایات قران سر بسر — در مدح روی و موی او هر چار دفتر امده

در علم و حلم و صولت او همچون علی مرتضی — در خلق و خلق و گفتگو مانا پیمبر امده

شد ذات پاك مصطفی چون مظهر ذات خدا — بی شبهه شبه مصطفی از هر دو مظهر امده

یکشمه از خلق خوشش هر هشت جنت سر بسر — یکذره از مهر رخش هر هفت اختر امده

یکشاخه از سرو قدش طوبی و نخل زندگی — یك رشحه از لعل لبش تسنیم کوثر امده

ان لب که میبود از او تسنیم و کوثر رشحه — در کربلا از تشنگی مانند اخگر امده

چون دید باب خویش را ان هول و ان تشویشرا — ان قوم کافر کیش را کز کینه کافر امده

رخصت گرفت از بهر جنك از باب جواد بیدرنگ — امد بمیدان چون نهنك اماده لاور امده

ان پرتو نور ازل از عکس ذین شد جلوه گر — گفتی تجلی الجبل پشت تکاور امده

پس تاخت مرکب چنان کز بیم لرزید آسمان — مانا که حیدر شد عیان و اندر شتر خیبر امد
گردان شیر اوژن همه در اضطراب او همه — گریند با هم همهمه کاینک غضنفر امد
با کر و فر داوری با سطوت پیغمبری — گفتی تعالی الله علی بر قصد لشکر امد
با صد شکوه و طنطنه بر انس زد کبکبه — اسب عقابش زیر ران چون باد صرصر امد
لاهوتیان لاحول خوان با انبیا یکسان عیان — از برق شمشیرش عیان آشوب محشر امد
شد بر عقابش راه تنگ از بس تن افتاد جنگ — سرهای بی تن بر زمین تنهای بی سر امد
هر سو کراند بحر خون چون کشتی بی بادبان — سرها چه مرغابی روان هر سو شناور امد
شوق پدر او را عنان بر تافت از دنیا جهان — سوی پدر امد چه جان اما مظفر امد
گفتا پدر جان این بقا میخواهم از بهر خدا — اما ز تاب تشنگی بی تاب و مضطر امد
سنگینی آهن بتن بس صعب و سخت امد بمن — وز تشنگی جان در بدن مانند اژدر امد
در بر کشید او را چه جان گوهر دهان بنهاد در — شرمنده زان لعل لبان یاقوت گوهر امد
گفتا ای گل گلزار من ای مایه اسرار من — سر شهادت مر مرا اندر تو مضمر امد
دو روز پیش که با جانان بیجا عقد شهادت بسته ام — قربانیت اینجا منظور داور امد
بود از ازل عشاق را پیمان اینجا در باختن — پیمان بهر عاشقی انجان فزونتر امد
گفتا خلیل با وفا صد جان من بادا فدا — یک جان چه قابل مر ترا کاو بس محقر امد
پس با دیگر هم چه جان از نزد بابش شد روان — در دشت کین کرار سان باز او مکرر امد
اما در این بار از وفا امد که سازد جان فدا — از بخت خوش دل کز قضا امر مقدر امد
شوق شهادت تاج او فوق سنان معراج او — از تیر پران در فرقش با پر و با فر امد

دیر نزد و صکد از پشت زین پشتش بلند برون ماند
تا بر سرش از دست کین از زخم منکر آمده

گفتا ای پدر منی السلام اینک رسیدنم ز راه
جد محمد با دو جام از حوض کوثر آمده

یک جام نوشیدم از آن سرخوش کذشتم از جهان
از بهر انجان جهان آن جام دیگر آمده

آواز او چون شد بسر آمد پدر او را بسر
تنها خدا داند مگر کاو را چه بر سر آمده

چون دید از عنا جوان افتاده اندر خاک و خون
زد صیحه کز آواز او گوش جهان کر آمده

گفتا علی الدنیا عفی ای سرو بستان وفا
اینک پدر بر سر تورا با دیده تر آمده

هر چند داغم زین عزا اما رضا هستم رضا
کز عهد پیشم این بلا منظور و منظر آمده

در راه جانان شادیم چون زاده معشوق جنین
در بزم عشاق از همین نشو صد تر آمده

بکذر وفائی زین سخن از عشق خوبان دم مزن
کاین راز بس باشد نهان وین سر مستتر آمده

ایضا در منقبت حضرت علی اکبر صلوات الله وسلامه علیه

طبع شرر افشانم از شعله آذر آورد
بلبل نطقم از کجا طبع سمندر آورد

بلبل آن کلم که پیوسته ز بوی سنبلش
باغ بهشت را خداوند معطر آورد

آنکه خدای اکبرش خلق نموده تا مگر
نام گرامی خویش را خالق اکبر آورد

کرده خدا رسول را مظهر خود برای آن
تا مگرش برای خود مظهر مظهر آورد

شعشعه جمال او مظهر نور احمدی
طنطنه جلال او یاد ز حیدر آورد

میسر دانکه داد کر دفتر و مصحف دکر
در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد

از لب روح بخش و از آینه جمال خود
معجز و کرامت از خضر و سکندر آورد

بهر طلوع ماه رخسار داش از سپهر زین
اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد

واهد اگر بجلوه از روی منور آورد　　این جمال خورشید ملک بر آورد
عز رخ و زلف و قامت معتدلش زاین جهان　　کس نشنید سرو و سنبل و گل بر آورد
بکذرد بهر زمین با قد و قامتی چنین　　تا بقیامت از زمین سرو و صنوبر آورد
بسوی چون کمندش افکند ز دوش تا کمر　　تا بکمند و بند خورشید بچنبر آورد
چه علی اکبری آنکه چه مهر خاوری　　بر گذرد ز چرخ اگر هی بتکاور آورد
بکذرد ز چرخ و از سم سمند تیز تک　　شکل هلال و اختر و ماه مصور آورد
در که دو زم رمحش از رامح چرخ بگذرد　　نیزهٔ او شکست بر گنبد اخضر آورد
لب بجز الحمد بکر بودن رسد از بر او　　بانگ امان و الامان گوش جهان کر آورد
لعجل العجل ز تیغش بقتال دشمنان　　قابض روح و از روان مرحله مضطر آورد
تا شده زعفرانی از خوف رخ عدوی او　　چهرهٔ او ز تیغ چون لالهٔ احمر آورد
در صف کارزار با شوکت سطوت نجب　　بر همه ظاهر و عیان صولت حیدر آورد
شور شهادتش بسر بود و گرنه کی توان　　تیغ ببار کش فرو منقذ کافر آورد
بهر طراز نیزه میخواست که بر سر سنان　　کاکل غرقه خون و آن جعد معنبر آورد
چون ز شرار عطش لعل لبش کبود شد　　خواست گلوی تشنهٔ خویش بخون تر آورد
خواست شود فدائی کوی پدر بکربلا　　تا که بعرصهٔ جزا بر کف خود سر آورد
بر کف خود سر آورد بهر چه از برای آن　　تا بگلوی تشنگان آب ز کوثر آورد
آب ز کوثر آورد بهر که از برای آن　　کس که ز آب دیده رخسارهٔ خود تر آورد
خواهد اگر رقم کند قصهٔ تشنه کامیش　　کلک وفائی از غمش شعلهٔ اژدر آورد

در منقبت فخر بنی هاشم حضرت ابی الفضل العباس بن امیرالمؤمنین ع

امید داشتم از چرخ کج مدار مدار / بر استنا بود از این بکجروش مدار
بکینه بسته کمر از بحر تنگ همی / پی شکستن دلها جری است این جرار
نمیتوان بزمین پای دانهاد از بیم / ز بسکه شیشه دلها شکسته این غدار
ز صد زمین بزمین ز بهزار در ستم را / پیاده کرده زکین صد هزار سام سوار
نه دست آنکه بپیش بر ستیزه برخیزم / نه جای زیستنم در جهان نه پای قرار
ز دست ساقی دوران و گردش گردون / بساغر است مرا خون دل بجای عقار
دگر نه جای شکیبا مرا نه قلب صبور / نه در تن که بار کشد هر چه او نماید بار
بغیر ناله نماند از وجود من اثری / که هست بجا اثر آن ناله نیز در دل یار
ز یار بس گله دارم ولی شکایت او / بغیر او نکنم زانکه ننگ دانم و عار
کنم شکایت او هم مگر بحضرت او / که راز یار بباید نهفت از اغیار
بدوستی قسم ای دوست گر تو خورسندی / بهر چه میکنی اما مشو زمن بیزار
اگر برند بشمشیر بند از بندم / به تیغ ار بنمایند تار تار او تار
بجان دوست که از دوست نگسلم پیوند / بزلف یار که دل بر ندارم از دلدار
ولی نه شرط محبت بود که بگذارند / کمینه چاکر خود را قرین عیب و عوار
که تا حسود بمن نکته گیرد و گوید / چه یار تو است جفا کار دل از او بردار
شود زبان حسودان دراز بر من و تو / بدین روش اگر ای دوست میکنی رفتار
بدست خویش اگر بر سرم زنی شمشیر / بزن ولی مگذارم بچرخ ناهنجار

که چرخ را بمن از کین عداوتیست قدیم / حدیث کج روش بس نموده ام تکرار
اگر تو دوست شوی او بمن نیابد دست / اگر تو یار شوی او بمن ندارد کار
بتار زلف تو سوگند اگر تو یار شوی / بر آورم من ازین چرخ کج مدار دمار
به انتقام بر آیم ز یمن همت دوست / به بیخش کنم از رشتهای نظم مهار
بسیر سرو کلای تو با ثبات قدم / نه از ثوابت او کمترم نه از سیار
اگر احاطه بمن دارد او تو میدانی / مرا احاطه بر او بیش از اوست چندین بار
وجود او بود اندر وجود من مطوی / نه آشکار نه پنهان بسان سنگ و شرار
بروی موی تو سوگند اگر اشاره کنی / شبش بدیده کنم روز و روز چون شب تار
مرا ز عقرب گوش چه غم که میدانم / هزار منطق و افسون برای عقرب و مار
بدل ز خنجر مریخ او هراسم نیست / چه هست ناوک مژگان یار با من یار
ز بست و نحس و بیم هیچ قبض و بسطی نیست / که قبض و بسط مرا بسته شد بزلف نگار
اگر که میل کند طبعم از پی نخچیر / مرا بود حمل و جدی او کمینه شکار
اگر صلاح بود در میان بد صلحی / وگرنه یار وفائی شو از پی پیکار
اگرچه قابل یاری نیم ولی خواهم / بفضل خویش تفضل کنی تو بر من زار
همیشه باد در انکار و جهل چون بوجهل / کسی که فضل ابو الفضل را کند انکار
ببین که طبع چسان شد بمطلعی دیگر / بسان مطلع رویش مطالع الانوار
شها تو ماهی و مهرت بدل گرفته قرار / ببندگی تو دارم من از ازل اقرار
توئی که ماه بنی هاشمت همی خوانند / در آسمان نکوئی و در سپهر وقار

تو آفتاب حجازی و ماه کنعانی — کلاه و جان بکف دل نهاده در بازار
شها تو یوسف حسنی و یوسفان جهان — به پیش حسن تو چون صورتند بر دیوار
تو را چنانکه تو هستی مدیح نتوان کرد — که عقل را بسر کوی عشق نبود بار
سفیر عقل کجا ره برد بکشور عشق — که جای عشق بلند است و بس بی شوار
امیر کشور عشقی و در وفاداری — تو را نظیر نباشد بهیچ شهر و دیار
کسی بسان تو در شیوهٔ وفاداری — نیامده است و نیاید بعصرها از اعصار
چنانکه بهر پیمبر توئی برای حسین — نظیر جعفر طیار و حیدر کرار
پی وفای حسین آنقدر فشردی پای — که هر دو دست برفتت ز دست و دست افگار
روا بود که بسیدستی افتخار کند — چه با تو آمده هم دست جعفر طیار
باستان تو سوگند کاستانهٔ تو — ز عرش برتر و بالاتر است چندین بار
اساس قصر جلال تو بس که هست رفیع — جز ایزدش نتوان بود دیگری معمار
شها بمدح و ثنای تو طایر طبعم — چه مرغکیست که از بحر تر کند منقار
مرا چه مدح و ثنا در خور جلال تو — پس از ثنا ز ثنا مینمایم استغفار
ولی بمدح تو چون ذات من بود مجبول — از این قبیل سخن سر ازو زند ناچار
چنانکه از پی تجدید مطلعی دیگر — زبان چه شعلهٔ تیغ تو گشت آتشبار
سمند کین چه بتازی بعرصهٔ نجده — زمین بچرخ برین بر شود بسان غبار
تو مظهر اسد الله و ابر صف جنگ — بسی چه مرحب و عمرو ت بود کمینه شکار
تو شبل شیر خدائی ز صولتت کان — بروز رزم چه روبه همی کنند فرار

تورا قضا و قدر هر دو چاکران تواند | یکی روان ز یمین و یکی روان ز یسار
قضا بحکم تو هر سو کند کمان داری | قدر ز تیر بچشم عدو زند مسمار
بدشت کین چو بتازی سمند کینه و خشم | فتد ز نعل سمند تو بجان خصم شرار
ز سرکشان دلاور ز فارسان دلیر | ترا بعرصه میدان چه ده چه صد چه هزار
سخنوران جهان قصه شجاعت تو | بگفته اند نگفته عشری از اعشار
مرا چه حد که بوصف تو خود سخن رانم | که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار
سمند طبع بمدحت چسان کنم جولان | پیاده است درین عرصه صد هزار سوار
وفانیم من و خواهم ز لطف بشماری | مرا ز سلک غلامان خود بروز شمار
تو و حمایت من بالغدوّ و الاصال | من و غلامی تو بالعشی و الابکار

ایضا در منقبت حضرت ابی الفضل العبّاس سلام الله علیه

طبعم بهر ترانه نوای دگر زند | عشاق وار بر صف خوف و خطر زند
کاهی هوای ملک عراقش گهی حجاز | کاهی قدم بخاور که باختر زند
با هر مخالف است مؤالف براستی | مانند آفتاب که بر خشک و تر زند
از کوچک و بزرگ بگیرد سراغ یار | باشد مگر که چتر سعادت بسر زند
شاید ز فیض بخت همایون نشأتین | یک نشأه ز جام محبّت اثر زند
اری کسی که اهل نظر نیست در جهان | باید که حلقه بر در اهل نظر زند
لاسیما بدر که شاهی که از کرم | چون ذره ز مهر رخش بر حجر زند
گردد بسان لعل درخشنده تابناک | وز آب و تاب طعنه بشمس و قمر زند

بوالفضل و بوالکمال ابوالسیف انکه او در فوق عرش رایت فضل و هنر زنند

شاه حجاز و ماه بنی هاشمی لقب انکو لوای نصرت و فتح و ظفر زنند

از بهر سیر رفعت او طایر قیاس باشهپر خیال اگر بال و پر زنند

مشکل رسد بحلقهٔ دربار رفعتش صد بار اگر بحلقهٔ امکان بدر زنند

حکمش چنانکه نقشه ز نقشش برد قضا امرش چنانکه کرده ز رویش قدر زنند

در صولت و صلابت و مردی و مردمی دو روزگار تکیه بجای پدر زنند

موسی بگفتن ارنی نیست حاجتش گر ذرهٔ ز خاک درش بر بصر زنند

ز انخاک جای سوزنش ار بود با مسیح میبایدش قدم بسر عرش بر زنند

یعقوب را محبت یوسف رود ز دل گر بر رخش ز منظر دل یک نظر زنند

از شرق طبع روشن من مطلع دگر چون قرص افتاب ز خورشید سر زنند

عباس اگر که دست بشمشیر بر زند یکباره شعله بر همه خشک و تر زنند

از تیغ ابدادش اگر یک شراره گردد عیان بخرمن هستی شرر زنند

از قتل خود خبر نشود تا بروز حشر بر فرق هر که تیغ بلا بیخبر زنند

از بسکه هست چابک و چالاک و تند و تیز شمشیر تا رسیده بمغفر بسر زنند

سازد دو نیم پیکر او بی زیاد و کم از خشم هر که را که بسر یا کمر زنند

پیوسته نیش بر رگ جان مخالفان فصاد تیر تیز تو چون نیشتر زنند

روز وغا قضا و قدر چاکران او هر جا اراده کرد قضا و قدر زنند

خیاط وار شخص قضا جامهٔ ممات بهر عدو ببر ز فنا استر زنند

صباغ وار دست قدر رخت زندگی | در خم نیستی ناجل بیشتر زنند

گر نیلگون شود بشعله تیغش سد نجم | تا روز حشر نعره هذا المقر زنند

شاها مرا بمدح تو لطف تو شد دلیل | ورنه چگونه مور ز دریا گذر زنند

ما از بیان بوصف تو قاصر بود ولی | کنجشک قدر همت خود بال و پر زنند

تا شد بمدحت تو وفائی سخن سرای | نطقش هزار طعنه بقند و شکر زنند

سقانه دیدم و نشنیدم بروزگار | از سوز تشنگی شررش بر جگر زنند

در منقبت حضرت قاسم بن الحسن صلوات الله علیهما

زبان خامه در این داستان بود الکن | وگرنه دادمی اینک زمانه داد سخن

سخن چگونه سرایم که بی‌ستی توفیق | عنان بلیک سخن نامده بکف کفایت من

نخست فیض طلب کرد باید از در دوست | که از عنایت او چشم دل شود روشن

اگرچه خامه من بر شکست چرخ از این | ولیک چاره نباشد مرا ز نو سفتن

رهائی من از این واژگونه طاس فلک | بود معاینه هم چون حدیث مور و لگن

مرا دلیست پر از غم ز گردش گردون | مرا دلیست پر از خون ز دست چرخ کهن

چه کارها که نکرد او بدستیاری مکر | چه کارها که نکرد او بپافشاری تن

بسا بساط که از وی بباد حادثه رفت | بسا نگین که فکند او بدست اهرمن

بسا نشاط که آغشته شد بغصه و غم | بسا سرو که آلوده شد برنج و محن

فسرده کرد بسی لاله زار و سوسن و گل | خزان نمود بسی نونهال سرو چمن

بسا جوان که بناکام از او بحجله گور | بجای رخت عروسی ببر نموده کفن

ولی نیامده هرگز جوان ناکامی — چه شاهزاده آزاده قاسم بن حسن
بدشت ماریه کرد او عروسی که هنوز — از او رسید بفلک بانک ناله شیون
جوان اول عمری بسن سیزده سال — که آمدی ز لبانش هنوز بوی لبن
چه دید بیکسی عم تاجدارش را — دلش نماند که غم اندر او کند مسکن
اجازه خواست که تا جان کند نثار رهش — نداد رخصت میدانش آن امام زمن
بگفت اگر چه مرا جان نه لایق است ولی — پی نثار تو باقی است در سرا چه تن
بهر دو پای وی افتاد بوسه داد از شوق — بهر دو دست به پیچید شاه را دامن
بعجز و لابه و الحاح و گریه و زاری — گرفت رخصت حرب از حسین بوجه حسن
ز برج خیمه برآمد چه کوکب رخشان — سهیل سر زده گفتی مگر ز سمت یمن
ز خیمه گاه بمیدان کین روان گردید — رخی چه ماه تمام و قدی چه سرو چمن
کلاه خود بسر بر نهاده از کاکل — ببر نموده ز گیسوی خویشتن جوشن
گرفت تیغ عدو سوز را بکف چه هلال — نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن
میان معرکه جا کرد با رخی چون ماه — شد از جمال دلارای او جهان روشن
تو از قلهٔ سینای زین چه جلوه نمود — زمین ماریه شد رشک وادی ایمن
کلیم اگر ارنی گفت و لن ترانی یافت — ولیک هیچ کس آندم نیافت پاسخ لن
بحیرتم که چرا قبطیان کوفه و شام — نتافت در دلشان نور قادر ذوالمنن
پسران نبیره و فرزند حیدر کرار — ز برق تیغ ز دانش بجز من دشمن
چنان بکشت شجاعان نامدار آن طفل — که زال چرخ در آن گفت صد هزار احسن

ولی چه خواست شود جان نثار کوی حسین — نبود چاره کارش بغیر کشته شدن
ز خون سر بکف دست خویش بست حنا — بنو عروس شهادت دست نهاد بگردن
ندانم آه در آن دم چگونه بود حسین — که شاهزاده بخاک اوفتاد از توسن
بخاک ماریه آن آفتاب طلعت را — بغیر سایهٔ شمشیرها نبد مأمن
بناله گفت که داماد خویش را دریاب — ببین که قاتل من ایستاده بر سر من
پی تلافی خون من و علی اکبر — ز روزگار تو بنیاد خصم را برکن
وفائی از غم او میزند بسینه و سر — دلش ز ماتم او کشته است بیت حزن

در منقبت حضرت مسلم بن عقیل علیهما السلام

کسی کو با نبی شهرین زبان همراز و همدم شد — بغیر از حرف او از هر چه لب بربست ابکم شد
فرو بربست گوش جان ز حرف این و آن چندان — که بر اسرار جانان از سروش غیب ملهم شد
برامید وصال دلدار از شوق جان شد زنده جاویدان — دمی کو غمخوار جانان گشت و دیگر فارغ از غم شد
بصد وجد و طرب بگذشت از جان در ره جانان — بیک جان علویت چشم و چراغ اهل عالم شد
ز هستی برگذشت آن سان که خود شد مالک هستی — ز خویش بیگانه شد تا در حریم یار محرم شد
طلب کار از دل و جان گشت پیکان محبت را — که تیر جان گزا در سینهٔ او عین مرهم شد
نشان از همت خاکساری باشد و زاری — همه دانند آدم چونکه بود از خاک آدم شد
ز نخل زندگی خرما تواند خورد تمامی — که بود او وفاداری و مردی هم چه مسلم شد
نه هر کس بذل سازد سر بسر مال و منالش را — بعالم میتواند در سخاوت همچه حاتم شد
نه هر کس سر بجنباند نشان سروری داند — که هر گرگ گرسنه نتواند بصولت همچه ضیغم شد

نه هر کس پنجه افرازد تواند ماه شق سازد / چه احمد خاتمی باید که او دارای خاتم شد
نه هر کس میتوان نایب مناب شاه دین گردد / که نتوان ذره شد خورشید و نه شبنم توان یم شد
کسی شایسته و لایق نباشد این کرامت را / مگر مسلم که در عالم بدین منصب مکرم شد
بحکم شاه دین بر کوفه رفتن چون مصمم شد / بساط خرمی برچید و ماتم فراهم شد
حرام اندر جهان گردید عیش و عشرت و شادی / چه او ساز سفر بنمود آغاز محرم شد
بوصف قدر جاه او همین بس کز همه یاران / پی تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد
به پیش اهل دانش چون مسلم بود در رفعت / بمعراج شهادت از برای شاه سلم شد
بفرد جانثاری فرد بود از همگنان یکسر / که در ثبت شهادت از همه یاران مقدم شد
سزد بر ممکنانش افتخار اندر نسب کورا / حسین بن علی بن ابیطالب پسر عم شد
بجز با ابن عمش شاه دین تمثیل قدر او / مثال ذره و خورشید یا دریا و شبنم شد
مقام تخت بخت او برفعت برتر از کرسی / اساس قصر قدرش بر فراز عرش اعظم شد
بمیزان خرد یا ذره از قدر و مقدارش / دو عالم را بسنجید بوزن از او زنی کم شد
ندانم پایه جاه و جلالش را ولی دانم / پی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک خم شد
وجود و بود او نه چنبر افلاک را مرکز / نوال جود او در قسمت ارزاق مقسم شد
امیری شیر گیری آنکه در رزم پلنگانش / بگاه صید شیر چرخ چون کلب معلم شد
قدر پیوسته هم پرواز شد با طایر تیرش / اجل با تیغ خونریزش بروز رزم همدم شد
همانا تیغ در دستش بسان آتش سوزان / همانا نیزه در دستش بسان مار ارقم شد
سراسر گر جهان دشمن فزون نگذاشتی یکتن / بمیدان که پای عزم او در رزم محکم شد

میان فرق خصم و برق تیغش فرق نتوانم　　که حرف حرق برق تیغ او با فرق مدغم شد

عدو گر دید یکدم جرعه نوش از ساغر تیغش　　بکامش تا بروز حشر شهد زندگی سم شد

بهر کس صرصر تیغش وزیدی میتوان گفتن　　اگر از اهل جنت بود واصل در جهنم شد

ز خشت جنت قدرش طوبی بالش کوثر پاش　　بهر عضوی ز سر تا پا بهشتی را مجسم شد

کفش کافی دلش صافی بعهد خویشتن وافی　　کو اهش در صفا رکن مقام و حجر و زمزم شد

ولی با اینهمه جاه و جلال و قوت و قدرت　　ذلیل کوفیان گردید و توام با دو صد غم شد

چه سوی کوفه شد بگرفت عهد بیعت از کیفی　　ولیکن بستن و بشکستن آن عهد با هم شد

در اول از وفا بستند عهد آن ناکسان اما　　در آخر از جفا آن عهد عهد قتل و ماتم شد

وفا از اهل جفا هرگز مجوی کاسم وفا دارد　　بعالم ناقص و کم چون منادای مرخم شد

ز بس جور و ستم زان بیوفایان رفت بر مسلم　　دل زار وفائی در غمش پیمانه غم شد

در مصایب آل رسول صلی الله علیه وآله وسلم

آل پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند　　باعث ایجاد عالم شافعان محشرند

هر چه باشد از طفیل هستی ایشان بود　　ما سوی الله را عرض میدان که ایشان جوهرند

عروة الوثقای دین حبل المتین مؤمنین　　درج دین را گوهرند و عرش حق را زیورند

امر و نهی و ماضی و مستقبل و کون و مکان　　جملگی مشتق از ایشانند و ایشان مصدرند

گرچه عین حق نیند ایشان ولی عین حقند　　در حقیقت اصل منظورند اما ناظرند

وصف قدر ذات ایشانرا نباشد منتها　　عارفان حیران در ایشان عقلها کور و کرند

حیرتی دارم چرا بعضی از ایشان تشنه کام　　شد قتیل از کینه اما ساقیان کوثرند

ماسوی را دستگیر و در زمین بینوا | در نظرها بینوا و دستگیر و مضطرند
زورق آل عبا شد غرقه بحر بلا | با وجود آنکه نه فُلکِ فلک را لنگرند
نوح در کشتی نشست و یافت از طوفان نجات | لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اندرند
شاه مظلومان خلیل و اکبر اسمعیل او | زینب و لیلای ایشان هر یکی چون هاجرند
روز عاشورا شنیدستی قیامت شد بلی | قامت اکبر قیامت بود و عدوان منکرند
در کدامین مذهب است این یا کدامین ملت است | کاهل بیت مصطفی بی چادر و بی معجرند
کی روا بود ای فلک اندر زمین کربلا | از سر زینب گروه مشرکین معجر برند
از عزیزان خدا چشم کنیزی داشتند | بی تمیزانی که مغضوب خدای اکبرند
آتش کین در زمین کربلا افروختند | با خبر از کفر خویش و بیخبر از کیفرند
گاه شد او نیزه در دروازه گاهی بر سنان | راس آن شاهی که شاهان جهانش چاکرند
خواهران بی برادر دختران بی پدر | چون بنات النعش سرگردان بدور آن سرند
سر برامر دوست دادن نیست کاری سرسری | عاشقان در اولین گام از سر سر بگذرند
ای وفا جای اشک از دیده خون دل بیار | بر شهیدانی که هریک شافع صد محشرند

در مرثیه حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه

باز از نوک خامه هم چون نی نوا سر میکند | یا حدیث نینوا را زیب دفتر میکند
مطرب محفل هم آواز صفیر خامه است | کز نواها فتنه برپا شور در سر میکند
که کشد سوی عراقم که برد سوی حجاز | مطرب ماهر زمان آهنگ دیگر میکند
که با آهنگ حسینی در مقام راستی | می سراید نغمهٔ کاشوب محشر میکند

محشر اربلی محشر است این محشر افغان ما | دم بدم ساعت بساعت هی مکرر میکنند
نشاء عشق حسین کو یا سر مرضع است | کاینچنین مست خرابیم بانک فزون میکنند
بند بندم بسوزد بند بند دم بدم | چون حکایت از لبان خشک اصغر میکنند
در میان سور شادی صورت ماتم میدمد | پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر میکنند
نو عروس او را و بر ناقه میساز سوار | داغ دیده مادرش را تیره معجر میکنند
ام لیلا این گمان از بخت خود هرگز نداشت | کاسمان او را جدا از وصل اکبر میکنند
آب گوهر وا مکید اکبر ز تاب تشنگی | چاره این تشنگی کی آب گوهر میکنند
لعل لبهایش کم آب ماند برش آبی نداشت | از سموم تشنگی دل را پر آذر میکنند
گشت یاقوت لبش آبی ز تاب تشنگی | فاش میگویم ولی این را که باور میکنند
در لب آب روان روح روان شاه دین | تشنه لب سر میدهد با تشنگی سر میکنند
زینب غمدیده کی بودش خبر از بخت خویش | کز غم مرگ برادر تیره معجر میکنند
ای فلک ظلمی که کردی بر عزیزان خدا | کافری کی اینچنین ظلمی بکافر میکنند
زین مصیبت گر بگرید فاش چشم مرتضی | سیل اشکش سر بسر روی زمین تر میکنند
آه از آن ساعت که روز جزا خیر النسا | شکوه از این ماجرا در پیش داور میکنند
تا وفائی نوحه خوان از بهر شاه کربلاست | کی دیگر تشویش فهیم از خوف محشر میکنند

مخمس در مرثیه حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه

شه دین گفت بتن زخم مرا مرهم از اوست | شکر او را که مرا عهد وفا محکم از اوست
غمی او هست مرا شادم از آن کان غم از اوست | بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بوی از مرگ عزیزان شده کام مشکل | دل بجز کشته شدن نیست بچیزی مایل
شور عشقی که مرا در سر شوقیست بدل | نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل

آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

شوق جان باختنم شاهد خوش میثاقیست | بکند دم از سر سر کاین روش مشتاقیست
تا مرا نام حسین است و بتن جان باقیست | بجلادت نخورم زهر که شاهد ساقیست

باد ادب نکشم درد که درمان هم از اوست

گفت اگر بر سر من تیر چه باران بارد | یا فلک داغ عزیزان بدلم بگذارد
باده از مصطبهٔ عشق مرا خوش دارد | غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

تیر عدوان بکمانها همه دوزه باشد | زخم پیکان بتنم از که و از مه باشد
نظر دوست چه بر من متوجه باشد | زخم خونینم اگر به نشود به باشد

خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

هر که مستانه نهد پای بمیخانهٔ عمر | لاجرم پر کندش ساقی پیمانهٔ عمر
ابوالفضل چه برزد پر پروانهٔ عمر | سعدیا چون بکند سیل فنا خانهٔ عمر

و له | دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست | ایضاً

تیر از کمان گذشت و شه دین ز اصغرش | اصغر ز آب از آنکه گذشت آب از سرش
تیر از گلوی اصغر و بازوی شاه دین | بگذشت و جا نبود بجز جان حیدرش

زان هم گذشت و بر جگر مصطفی رسید	تا خود دگر کجا بود آنجای دیگرش

زبان حال امام مظلوم بر سر نعش علی اکبر ع

چرا افتاده ای نخل نورسیدهٔ من	سرور سینهٔ لیلا و نور دیدهٔ من
مگر چه شد که چنین اوفتاده خاموشی	چه واقع است عزیزم که رفته از هوش
بپای خیز و بپا ای قد دلجو را	نما بدشمن بدخوی زور بازو را
خدا نکرده مگر زخم کاری داری	که این زمان پدرت را نمیکنی یاری
گمان من که تو را تیغ منقذ کافر	ز پا فکنده که نتوان بپای خواست دگر
بپای خیز تو ای نخل نورس چمنم	بیا ببین که زخم سر تو بخیه زنم
هزار حیف که لب تشنه جوان مردی	ز داغ ارزنی ابترا بگل بردی
پس از تو خاک دو عالم بفرق عالم باد	دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد

زبان حال راهب دیرانی

بدادم زر گرفتم بدعوض جان	چه جان جان جهان و چار زان
اگر زر دادم اما سر گرفتم	بعالم زندگی از سر گرفتم
همین دولت بس اندر نشاتینم	که من سوداگر راس حسینم
سراسر کلبه ام گردیده پر نور	فکنده در سر سودائیم شور
مسیحا را نمودم شاد و خرم	ز غم آزاد کردم جان مریم
عبادتهای چندین سال آخر	ثمر بخشید و شد امروز ظاهر

ایضا	بند اول	در مراثی

بدکربلا چه محشر کبری شد آشکار ۔ کشتند دوزخی و بهشتی بهم دچار
بودند خیل دوزخی از روز شادکام ۔ اما بهشتیان همه لب تشنه و فکار
اهل بهشت را جگر از قحط آب آب ۔ در کام اهل دوزخ و نا آب خوشگوار
آن ساقیان کوثر و آن شافعان حشر ۔ کشتند تشنه طعمهٔ شمشیر آبدار
آتش بخیمه گاه زدند این روا بود ۔ گر دوزخی بکاخ بهشتی فتد شرار
پس دختران فاطمه یکسر برهنه سر ۔ هر یک چه آفتاب ولی بی‌عماره سوار
بودند بی‌حفاظ و پی حفظ آبرو ۔ گیسوی تابدار فرو هشته بر عذار
هر یک سوار ناقهٔ عریان که ناگهان ۔ بر کشتگان بیکفن افتادشان گذار
هر پیکری چه کوکب رخشنده در فلک ۔ یا چون فلک ز زخم فراوان ستاره بار
زینب چه دید پیکر صد پارهٔ حسین ۔ غلطان بخاک ماریه بیدفن و بیمزار
بر رخ نمود ناخن بی‌صبری آشنا ۔ کرد از هلال چهرهٔ خورشید را نگار
از سوز دل بآن تن بی‌سر خطاب کرد ۔ نوعی که زد بخرمن هفت آسمان شرار
گفتا توئی برادر زینب توئی حسین ۔ آیا توئی که از تو مرا بود اعتبار
دیدی تو اعتبارم و برخیز هم ببین ۔ بی‌اعتباریم که چها کرده روزگار
آن اعتبار رفت و بر بی‌اعتباریم ۔ دارند کوفیان جفا پیشه افتخار
پس روی خویش سوی نجف کرد و بانگ گفت ۔ کای باب تاجدار من ای شیر کردگار
آخر مگر نه ما همه ذریهٔ توئیم ۔ در چنگ خصم همچو اسیران زنگبار
آخر مگر نه این تن بی‌سر حسین تو است ۔ کافتاده پاره پاره درین دشت فتنه بار

یکدم بزن بقائمه ذوالفقار دست
برکش بی تلافی ازین قوم دون دمار

چندان گریست دیدهٔ انجم بحال او
تا شد ز نیر اطلس فلک از اشک بیتر دار

در نظم و نثر مرثیه ات گر مدد کنند
مروت همین بس است وفائی بروزگار

بند دویم

هر دو اشک از غم ان تاجدار نیست
در پیش چشم اهل نظر آبدار نیست

او دیگر بجون جگر نیست در اشک
هر چند پر بها است ولی شاهوار نیست

پیوسته داغدار و جگر خون چه لاله با
اندل که زاتش غم او داغ دار نیست

چشمی که گریه اش نبود در غم حسین
خندان هزار حیف بروز شمار نیست

هرگز مباد خرم و خندان کسی که او
غمگین و زار در غم ان غمگسار نیست

او سر دهد بتیغ جفا از برای ما
ما و سری بزانوی غم استوار نیست

او جان براه دوست نماید برای ما
ما را دو دانه اشک براهش نثار نیست

از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش
کو دیدهٔ که از غم او اشکبار نیست

زین ماتم است مردم چشم سیاه پوش
او و ابعیش اهل جهان هیچکار نیست

پیوسته اشک سرخ من اندر کنار یاد
چون در نظم دلکش من آبدار باد

بند سیم

دست قضا چه خون حسین ریخت بر زمین
اندم قد ز روی نبی گشت شرمگین

ذرات کاینات قرین فنا شدند
چون شد قران مهر رخش با سنا کین

نزدیک شد بهم خورد اوضاع روزگار
کردد عیان بر اهل جهان روز واپسین

اسمه سر شد ندا ز افلاک ماه و مهر — چون گشت سرنگون بزمین آفتاب دین
یکسر فنای کون و مکان میشد از زمان — باقی نبودی ار بزمین زین عابدین
میشد گسسته رشتهٔ عالم ز یکدگر — ز و گر نبود رشتهٔ حبل المتین متین
در حیرتم که میر قضا چون نهد رضا — بر خسروی چنان برود ظلم این چنین
گاهی عنان کوفه و کافر دلان شام — دست خدا ببرند و کین از نبی بکین
زین ماجرا ز جان همه شکیب شد — در خون خضاب پنجهٔ کف الخضیب شد

بند چهارم

در ماتم شهی که سرش از جفا برند — رخت عزا روا است ز سر تا بپا برند
هرگز شنیده اید که بیجرم و بی گناه — همچون حسین کسی که سرش از قفا برند
هرگز برای بند از اوی شنیده اید — از بند دست دست شهی از دو جا برند
هرگز شنیده اید که اعضای کشته را — از هم جدا نموده و هریک جدا برند
هرگز شنیده اید که در شادی کسی — از بهر نوعروس لباس عزا برند
یا خود بجای رخت عروسی شنیده اید — اول کفن بقامت نوکدخدا برند
سقا شنیده اید که لب تشنه جان دهد — یا بهر آب بازوی او از جفا برند
جمعی نبی پرست خدا کو شنیده اید — بیگانه وار سر ز تن آشنا برند
باشد روا و فائی اگر خیل حور عین — گیسوی خویش یکسر از این ماجرا برند

بند پنجم

بر زخمهای پیکرت از اشک مرهم است — پس گریه تا بحشر بر آن زخمها کم است

زان ناوکی که بر دل نامد ز شست کین | خون دل از دو دیده روانم دمادم است
زان تیغ کین بفرق تو تا حشر خاک غم | بر فرق ما همین نه که بر فرق عالم است
از پیچ و تاب تشنگیت بر لب فرات | چشم جهانیان همه چون دجله و یم است
تنها همین فرات نشد از خجالت آب | از روی تو فرو بزمین رفته زمزم است
ای تشنه که از اثر اشک ماتمت | تا روز حشر گلشن دین سبز و خرم است
پیش مصیبت تو مصیبات روزگار | بر ممکنات جمله چه دریا و شبنم است
از بس مصیبت تو عظیم اوفتاده است | نام تو و شکسته دلی هر دو با هم است
بر فرق و حلق اکبر و اصغر چه بنگرم | هر یک مصیبتش بدل از هر یک اعظم است
از جور چرخ قامت زهرا نگشته خم | چون چرخ اگر خمیده ز بار غمت خم است
زین غم بچرخ چارم و در هشت باغ خلد | گریان و زاد مریم و عیسی بن مریم است
هر دل که در غم تو بود خرم است و شاد | خرم دلی مباد که فارغ ازین غم است
شادی بما همین نه محرم حرام کرد | هر مه بیاد روی تو بر ما محرم است
گویند در بهشت برین جای گریه نیست | گر نیست گریه بر تو مرا جای ماتم است
هر جا که ماتمت بود آنجا بهشت ماست | جائی که نیست ماتمت آنجا جهنم است
عهدی که با تو بسته وفائی بعهد خویش | صد شکر کز وفای تو آن عهد محکم است
بر وعدهٔ وفای تو باشد امیدوار | گاهی ز لطف بر سر او گاه احتضار

بند ششم

چون کاروان عشق بدشت بلا گذشت | افکند بار عشق و زانجا ز جا گذشت

بلعشق دید اب هوایش چه ساز کار | منزل نمود و از سر اب هوا گذشت
سالار کاروان همه کالای عشق را | بنهاد در میانه ز هر مدعا گذشت
چون در زمین پر خطر نی نوا رسید | با صد هزار شور و نوا از نوا گذشت
از جان و دل گذشت ز اعضای خویشتن | از سر جدا گذشته و از تن جدا گذشت
روزی که از مدینه برون نهاد پای | یکسر ز سر گذشت و یکجا ز جا گذشت
هر چند بر بها و ثمن بیش فزود حسن | عشق انقدر فزود که تا از بها گذشت
شکرانه داد اکبر و اصغر براه دوست | در کوی عشق یار چه از وی بلا گذشت
هر چیز را بعالم امکان نهایتی است | جز عشق او بدوست که از منتها گذشت
معراجش از دنی فتدلی گذشت و لیک | ناید مراد گر بزبان تا کجا گذشت
معشوق جلوه کرد بائین عاشقی | خود عشق بلکه باخود و از ماسوی گذشت
از سر گذشت و نتوان گفت یا شنید | کامد چه بر سر وی و بر وی چها گذشت
سرخوش گذشت از سر عالم براه دوست | از هر چه در گذشت بعین رضا گذشت
از عشق هم گذشت که عشق است هم حجاب | پس روی خویش دید چو خورشید بی نقاب

بند هفتم

ان کشته که نیست جزائی برای او | الا خدای او که بود خونبهای او
ان کشته که حیدر و زهرا و مصطفی | دارند صبح و شام بجنت عزای او
ان کشته که داغ غمش را بباغ خلد | چیزی نمی برد ز دل الا لقای او
ان کشته که شمه از شرح ماتمش | خواند از برای موسی عمران خدای او

آن کشته کز ساخت شد او نیک و کار — سرتا بسر جهان همه ماتم سرای او

آن کشته جفا که جز او هیچ کشته — هرگز نشد جدا سر او از قفای او

تا حرام حج چه گشت بکرب و بلا محل — زینب بکعبه فخر کند کربلای او

از سر چه شد عمامه و از دوش او ردا — گردید کبریای خدائی ردای او

کاش از زمان که در ره جانان شد او فدا — جان جهانیان همه میشد فدای او

قربانی منای خلیل است گر ذبیح — هفتاد زان فزون بود اندر منای او

دل تا ز جان برید بجانان خویشتن — دلهای دوستان همه شد آشنای او

بهر لقا چه خویش فنا کرد در بقا — شد تا ابد لقای خدائی لقای او

معراج اولش سر دوش پیمبر است — معراج آخرش ز هر اندیشه برتر است

بند هشتم

شمر لعین چه خنجر کین از کمر کشید — جبریل مضطرب ز جگر نعره بر کشید

آن بیحیا ز روی پیمبر نکرد شرم — خنجر ز کین بحنجر آن محتضر کشید

خورشید منکسف شد و آفاق پر ز شور — چون آفتابش از افق نیزه سر کشید

جسمش بروی خاک و سرش بر سر سنان — زینب چه دید ناله زار از جگر کشید

آنکه ز خون خصم چه مرغ شکسته بال — طفلان بی پدر همه سر زیر پر کشید

هر بار محنتی که تصور کند خیال — زینب هزار بار از آن بیشتر کشید

چون بیحجاب گشت رخش همچو آفتاب — از موی خویش پرده بروی قمر کشید

از کربلای غم چه سفر کرد سوی شام — داند خدای او که چه در این سفر کشید

شمرش میان کوچه و بازار شهر شام / چون آفتاب بر سر هر رهگذر کشید

آه از دمی که آل نبی را بریسمان / آن بدگهر تمام چو عقد گهر کشید

در مجلس یزید کشیدند ستم کشان / چون آن بلیغ خلد بسوی سقر کشید

بنگر که کار پرده گیان حریم قدس / از جور روزگار بنظاره گر کشید

ای روزگار از تو بغیر از جفا نشد / کامی روان کردی و کامت روان نشد

بند نهم

ای خون پاک از همه چیزی تو برتری / زان برتری که خون خداوند اکبری

ای خون هزار مرتبه سوگند میخورم / بر پاکیت که طاهر و طهر و مطهری

ای خون پاک گر نه تو ثار اللهی چرا / خواهند داد خداست بهنگام داوری

در حیرتم که اهل ستم چون کنند چون / در روز داوری بچه تو خود خون داوری

ای خون پاک از تو حسین چون وضو گرفت / او را خدا بطهر دو سرا داد سروری

چون از تو بود غسل و وضوی شهادتش / از سلسبیل بهتر و برتر ز کوثری

دریای رحمتی تو که آن کشته جفا / اندر تو کرده کشتی عشقش شناوری

خط شهادتی تو که چون نامه فراق / بر بال ذو الجناح و به بال کبوتری

کاهی بزرد چهره و گیسوی زینبی / کاهی بسبز شیشه و بر چرخ اخضری

ایخون مگر ز پیکر پاک محمدی / ایخون مگر ز مهجه زهرای ازهری

ایخون اگر که مشک ختا خوانمت خطا / تو از دل و ز نافه و ز نافه برتری

هستی تو کیمیای سعادت بنشأتین / اکسیر اعظمی تو و گوگرد احمری

بر روی دین و چهرهٔ ایمان تو غازهٔ	بر پیکر عروس شهادت تو زیوری
ای خون تو [illegible] که همه جرم انس و جن	با نیم قطره‌ات ننماید برابری
دو ما سوی نبود بهائی برای تو	ایزد بداد خویشتن اندر بهای تو

بند دهم

میزان حسن و عشق چه با هم قرین فتاد	سهم بلای او بامام امین فتاد
عشقش عنان کشید ز یثرب بکربلا	کوشید تا که کار بعین الیقین فتاد
در دشت عشق تاخت سمند آنقدر که کار	از عشق درگذشت بعشق آفرین فتاد
از تاب تشنه کامی اطفال شد چنان	کز تاب پیچ و تاب بحبل المتین فتاد
او را چه سنگ کین ز جفا بر جبین ببند	از بهر سجده شکر کنان بر زمین فتاد
ساکن شد آسمان و زمین گشت بی‌سکون	از زین چه بر زمین شه دنیا و دین فتاد
در خاک و خون ز سوز جراحات نوک تیر	گه جانب یسار و گهی بر یمین فتاد
از کینه گشت سر بسر نیزه‌اش بلند	عریان بخاک شان بدن نازنین فتاد
خاتم برفت از کفش انسان که جبرئیل	بر زد فغان ز دست سلیمان نگین فتاد
شمر شریر چو حرمش بر زد آتشی	کز وی شرار بر فلک هفتمین فتاد
غلمان حور سر بسر اسیمه سر شدند	چون بانگ این خبر ببهشت برین فتاد
زین العباد زاد کز او ماند یادگار	بر گردنش ز کینه غل آهنین فتاد
یکسر حریم او چو اسیران زنگبار	سرها برهنه موی پریشان شتر سوار

بند یازدهم

اه ازدمی که روبره اورد کاروان — بر هفتم اسمان شد از ان کاروان فغان
یک کاروان تمام زن وطفل خورد سال — از جور چرخ بیکس و در بند ناکسان
یکتن نبود محرمشان غیر عابدین — ان هم علیل و زار و گرفتار و ناتوان
مردان کاروان همه بی سر بروی خاک — سرها بنیزه با سر سالار کاروان
اشوب حشر و شور قیامت شد اشکار — چون سوی قتلگاه شد ان کاروان روان
دیدند سروران همه تن داده بر قضا — دل بر قضا نهاده و سر داده بر سنان
تنهای مهوشان همه افتاده بر زمین — هر یک چه افتابی و بر تر ز اسمان
بیتاب بر زمین همه افکنده خویش را — از ناقه‌ها چه برگ رزان موسم خزان
زنهای بی برادر و اطفال بی پدر — هر یک کشیده در بر خود پیکری جدا
ان بلبلان زار بگلزار قتلگاه — چون جسم گلرخان همه از دیده خونفشان
هر بلبلی ز داغ گلی با هزار شور — افکنده غلغلی که گلم رفته از میان
بر باد رفت گلشن زهرا به نینوا — افتاده بلبلان خوش الحان از نوا

بند دوازدهم

میبود واجب ار که کسی را چنین کشند — ممکن نمیشد ایکه باین ظلم و کین کشند
اسلام و دین ببین که چسان امت نبی — دین را بهانه کرده و اسلام و دین کشند
بهر یزید زادهٔ مرجانهٔ پلید — سبط رسول و زادهٔ حبل المتین کشند
دوزخ کم است بهر گروهی که از جفا — جان جهان و مظهر جان افرین کشند
دنیا پرست بین که با امید ملک ری — از دین گذشته خسرو دنیا و دین کشند

پروردکان دامنت ای چرخ دون نواز — پرورده کنار رسول امین کشند
کافردلان بکربلا با تشنه لب — از آنکه هست معنی ماء معین کشند
کشتند آنکه از پی یکتار موی او — بودند لایق و همه اهل زمین کشند
چون ظلمشان نداشت نهایت پس از حسین — کردند قصد تا که مگر عابدین کشند
ایزد نخواست ورنه از آنها عجب نبود — بر هم زنند یکسره شیرازه وجود

بند سیزدهم

اینخاک کربلا تو بهشت برین شدی — زانرو که جای خسرو دنیا و دین شدی
نازی اگر بکعبه و بالی اگر بعرش — زیبد چه جای آن بدن نازنین شدی
هستی زمین و قدر تو از آسمان گذشت — یا حبذا زمین که برابر ببرین شدی
خوابیده بسکه سبزه خطان در تو گلعذار — یکباغ پر ز نسترن و یاسمین شدی
زانخون که بر تو ریخته برتر شدی ز عرش — ایخون پاک چونکه چنان شد چنین شدی
از نافهای خون ز غزالان هاشمی — بالله خطاست گو بمثابت ز مشک چین شدی
جان جهان چه در تو نهان شد بروی کار — زانجان پاک منظر جان آفرین شدی
بگزید جای در تو چه آن شاهباز عرش — تا روز حشر مهبط روح الامین شدی
پنهان چه شد پناه خلایق بکوی تو — زان شد که کعبه دل اهل یقین شدی
خورشید اگر کند ز تو پیوسته کسب نور — زانرو بود که مطلع انوار دین شدی
بوی بهشت از تو رسد بر مشام جان — اینخاک تا بنکهت سنبلش قرین شدی
از عرش چون فتاده بفرش تو گوشوار — زیبد اگر بچرخ زنی چتر افتخار

بند چهاردهم

چون شهسوار عشق بدشت بلا رسید / بر وی ز دوست تهنیت و مرحبا رسید

گرد از نشاط هروله با یکجهان صفا / از مروه و فا چه بکوی صفا رسید

تذکار عهد پیش و بلای الست شد / آمد بشارتش که زمان وفا رسید

چون بود از ازل بجان تو خریدار ما شکی / اکنون بیا که وقت ادای بها رسید

ما خود بعهد ثابت و بر وعده صادقیم / با جان شتاب کن که زمان لقا رسید

بشکفت گر ز عشق تو چون بر بلای ما / جان ده بکام دل که نخواهد بلا رسید

ما را تو خون بهائی و ما خون تو را بها / سبحان من جزا که ز وی این جزا رسید

بشکفت غنچه دلش از شوق همچو گل / از گلشن وفا چه بوی این ندا رسید

قربانی نمود که حیران صد خلیل / چون آن خلیل کعبه جان در منی رسید

خون از زمین بجوش و بگردون شد خروش / بر روی خاک پیکر خون خدا رسید

روح روان او چه روان گشت از بدن / لال است از زبان که بگوید کجا رسید

دلهای اهل بیت و ز انس زمین شکست / چون کشتی نجات بدریای خون نشست

بند پانزدهم

از روزگار داد و فغان ز احتساب او / فریاد از تطاول و از انقلاب او

در کام اشقیا بچکاند چرا انگبین / در جام اتقیا همه زهر مذاب او

ای روزگار با تو چه بد کرد بوتراب / کافکنده بخون همه شیران غاب او

عباس و قاسم و علی اکبر حبیب و عون / غلطان بخاک و خون همه از شیخ و شاب او

عباس تشنه کام برون اید از فرات | سوی حرم کنی همه سعی و شتاب او
تا سوی تشنگان بر بایی و از قضا | تیر قدر بچاک فرو ریزد اب او
دادی بباد کلش زهرا و تا بحشر | کردی روان ز چشم عزیزان گلاب او
زینب که افتاب از او بود در حجاب | شد بی حجاب و پرده چرا افتاب او
شد بی نقاب چهرهٔ ان زینبی که بود | شرم و حیا دو رشتهٔ زبند نقاب او
زان صبح شوم اه که در مجلس یزید | بر خاص و عام تافت بشام افتاب او
بزم یزید و جام شراب و سر حسین | باید ز پارهٔ دل زینب کباب او
مطرب نواخت چنک در ان بزم و وقت کار | سوی سکینه ساخته تار و رباب او
صغری در اضطراب کنیزی و مرتضی | در اضطراب شد بنجف ز اضطراب او
پرسد نبی ز امت اگر شرح ماجرا | یا رب چه مید هند بفردا جواب او
ای ال بوتراب وفائی ز شعر خویش | باشد بخاندان شما انتساب او
حاشا کسی که بسته باین خاندان بود | در روز حشر بستهٔ بند گران بود

بند شانزدهم

هفتاد تن ز عشق چه از پا در اوفتاد | پس قرعه اش بنام علی اکبر اوفتاد
دید او در اکه نرخ بجان بسته بود عشق | دیگر از ان گذشت و ز جان بر تر اوفتاد
بالا گرفت قیمت دید او حسن یاد | چون کار بر جوان پری پیکر اوفتاد
جان جهان روح روان انکه از نخست | در هر صفت شبیه به پیغمبر اوفتاد
از پای تا بسر همه جان بود جسم او | جان را چگویمش که زبان قاصر اوفتاد

شور شهادتش بسر افتاد پس بکف　　بنهاد سر بپای پدر با سر اوفتاد
گفت ای پدر توان نتوانم غریب دید　　از بی پناهیت بدلم آذر اوفتاد
قربان منای وفای تو ای پدر　　از تشنگی است گر که چنین لاغر اوفتاد
اما بعرصه گاه نبرد ای پدر ببین　　این شیر بچه را که مگر اژدر اوفتاد
رخصت گرفت و رفت و زد و کشت و میفکند　　نوعی که شور حشر در آن لشکر اوفتاد
در عرصهٔ نبرد ز شمشیر او بسی　　تنهای بی سر و سر بی مغفر اوفتاد
شد عرصه گاه جنگ بر اسب عقاب تنگ　　از بس بروی هم بزمین پیکر اوفتاد
برگشت سوی باب ولی با دلی کباب　　از تاب تشنگی بشکایت در اوفتاد
گفتا ز سوز تشنگی و ثقل آهنم　　این تن بسان کورهٔ آهنگر اوفتاد
یکقطره آب کاش میسر شدی مرا　　کز التهاب بر جگرم اخگر اوفتاد
انگشتری ز گوهرش اندر دهان نهاد　　زین عقده‌ها بدل گوهر اوفتاد
آنسان مکید آب ز گوهر که آتشی　　از حلق او بحلقهٔ انگشتر اوفتاد
پس از پی وداع حرم سوی خیمه رفت　　آنگه بخیمه شورش چون محشر اوفتاد
بهر وداع حلقه زنان دور او زنان　　گفتی بهاله گرد قمر چنبر اوفتاد
بر حال آن ذبیح چه لیلا نظاره کرد　　در اضطراب و واهمه چون هاجر اوفتاد
گفت ای جوان نورسم آیا چه واقع است　　شور شهادتت مگر اندر سر اوفتاد
ای کوکب امید من ای اختر مراد　　گویا که در وبال مرا اختر اوفتاد
از من جدا مشو تو که هرگز بروند کار　　فرزند نی چه تو نه چه من مادر اوفتاد

مادر فراق جسم ز جان گرچه مشکل است | اما فراق روی تو مشکل‌تر اوفتاد
یکسو غم جوانی و یکسو فراق جان | کی مادری چه من به جهان مضطر اوفتاد
اندر خیال زخم لبت ای پسر دگر | دل همچو عود و سینه مرا مجمر اوفتاد
لعلش نظر نما و ببین زادهٔ بتول | در جنگ خصم بی‌کس و بی‌یاور اوفتاد
بعد از حسین دگر بچه کار آیدت پسر | بگذار بگذرد نماد چه بسی نادر اوفتاد
فرزند تو است قابل قربانی حسین | بهر تو نزد حق چه از این بهتر اوفتاد
رحمت بشیر بالک تو بادا که این چنین | تأثیر خود نمود و به از شکر اوفتاد
مادر مدار غصه اگر که آب من | یک ساعت دگر بدم خنجر اوفتاد
اما خیال تشنگی عمه و توام | در سینه آتشی است که تا محشر اوفتاد
مادر به موی من منما مویه گر تو را | روزی نظر به مشک تر و عنبر اوفتاد
فرزند تو فدائی فرزند از نبی است | کو از همه زنان به جهان اطهر اوفتاد
داغی است بر دل تو وفائی که آتشی | زین شعر تر به مجلس و بر منبر اوفتاد
داغم به دل فزون بود از چاره ولی | این داغ آخر از همه افزون‌تر اوفتاد
یارب به دل ز داغ وفائی خبر مباد | یعنی کسی به ماتم و داغ پسر مباد

بند هفدهم

شیران کارزار و امیران روزگار | عباس و عون و جعفر و عثمان نامدار
در باغ بوتراب خزان چون رسید شد | بر سرو هر سه چار سموم اجل دچار
عباس خواند هر سه برادر به بر خویش | در بر کشید سرو یکی بود شد چهار

کفنا کنون که کار بود تنگ بر حسین تنگ است تنگ زندگی ما بروزگار
خوابید جمله بسر خطان کلاه گون کفن چون سرو ایستاده حسین بی معین و یار
باید روید هر سه به پیش دو چشم من گردید کشته تا که شود قلب من فگار
داغ شما چه بر جگرم کارگر شود از قهر برکشم مگر از قوم دون دمار
یک یک روانه کرد سوی حرب هر سه را از داغ مرگشان بدل خویش زد شرار
پس خود روانه گشت سوی شاه بی سپاه زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار
یعنی علم برای سپاه است و این سپه یکسر بخون فتاده علم را کنم چکار
رخصت گرفت زان شه بی یار مستمند شد بر سمند و تاخت بمیدان کارزار
تا که شنید از عقب آواز العطش آن العطش کشید عنانش زگیر و دار
برگشت سوی خیمه و مشکی گرفت و رفت سوی فرات با جگری تشنه و فگار
پر کرد مشک و پس کفی از آب بر گرفت میخواست تا که نوشد از آن آب خوشگوار
آمد بیادش از جگر تشنه حسین چو اشک خویشتن بریخت زکف آب و شد سوار
بر خود خطاب کرد که ای نفس اندکی آهسته تر که ماند حسین تشنه در قفا
عباس بیوفا تو نبودی کنون چه شد نوشی تو آب و مانده حسینت در انتظار
رسم وفا بجا تو نیاری بسی بجاست خوانند بیوفات اگر اهل روزگار
رفت مگر زیاد حقوق برادری عباس رسم مهر و وفا آنگه یادار
شد با روان تشنه ز آب روان روان دل پر ز جوش و مشک بدوش آن بزرگوار
چون در ز آب در برون آمد از فرات پس عزم شه نمود که او بود شاهوار

دیدند خیل دوزخیانش که میرود | مانند ابر رحمت وابش بود ببار
پس همچه سیل خیل روان شد زهر طرف | طوفان تیر و سنك روان شد زهر کنار
کردند جمله حمله بران شبل مرتضی | یك شیر در میانهٔ کرکان بشمار
یکتن کسی ندیده وچندین هزار تیر | یك کل کسی ندیده وچندین هزار خار
سرکرم اب بردن وازخویش بیخبر | کاین طفیل زد بیمین وی از یسار
پس مشك را ازراست سوی دست چپ کشید | وز سوی سینه زد بدل تن سیا شرار
میداشت پاس اب همی تاخت کز کمین | دست چپش فکند لعینی ستم شعار
پس مشك را کرفت بدندان که این کرم | نکشود دست تا که بدانند سیدکار
هی بر سمند بر زد وکفت ای خجسته پی | کارم ز دست رفت واز دستم اختیار
این اب را اکر برسانی به تشنکان | بر فرق وبراق تو ز بید افتخار
از بهر تشنکان اکر این اب وا بری | سبقت بری ز دلدل در عرصهٔ شمار
میتاخت سوی خیمه که ناکاه از قضا | تیر قدر بها شد و بر مشك شد دچار
زان تیر کین چه اب فرو ریخت بر زمین | شد روز کار در بر چشمش چه شام تار
مانند مشك اشك ملك هم بخاك ریخت | وز خاك شد بچهرهٔ افلاکیان غبار
چون اب ریخت خاك بسر ریخت بوتراب | در باغ خلد فاطمه زد لطمه بر عذار
پس بر اب خویش کشته شد ایستاد و کفت | مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار
انکه عمود و تیر و شمشیر و تیر و سنك | شامی براو زدی ز یمین کوفی از یسار
پس سرنکون ز خانهٔ زین کشت بر زمین | فریاد یا اخا ز جکر بر کشید زار

فریاد یا اخا چو بگوش حسین رسید | گفتی مگر هژبر روان شد پی شکار
آمد چه دید دید که بی دست پیکری | افتاده پاره پاره در اندشت خشن بار
آهی ز دل کشید و بگفتا ای برادرم | عباس ای که از پدرم مانده یادگار
امروز روز یاری و روز برادریست | از جای خیز تا بهم بستیم برابر
شاید کنیم دفع طغاة لئام را | از عترت رسول که هستند بی تبار
برکش عنان خامه قوآنی که اهل بیت | در خیمه ها نشسته پریشان و بیقرار
باید حسین رود بتسلای اهل بیت | دیگر گذشته کار ز سقای اهل بیت

بند هجدهم

ای خاک کربلا تو به از مشک عنبری | از هرچه گویمت تو ازان چیز برتری
اینخاک پاک گر نه خطا بود گفتمی | اکسیر اعظمی تو و گوگرد احمری
اینخاک چیستی تو ندانم که عرش هم | با نیم ذره‌ات ننماید برابری
هر سبحه که از تو بسازند در بها | صد پله برتر آمده از مهر و مشتری
اینخاک پاک در تو شفا نهاد حق | داری شرف تو بر دم عیسی به برتری
هر سجده که بر تو نمایند در نماز | آن سجده بگذرد ز ثریا و از ثری
زانگوهری که در تو نهانست ای زمین | خاکت شکست رونق بازار گوهری
خوابیده در تو سبز خطان جمله مشک مو | کاینسان عبیر بوئی و اینگونه عنبری
جانهای پاک در تو ز هفتاد تن فزون | در رتبه هر کدام فزون از پیمبری
افتاده در تو سرو قدان لاله گون کفن | هر یک بچهره ماه و بقامت صنوبری

هر چند بی‌سرند ولی در دیار عشق
بر چهل سروران همه دارند سروری

خود آدم است در تو نهان کز وجود او
مسجود بر ملایک و منظور داوری

یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین
در خون نموده کشتی عشقش شناوری

نی نی خلیل باشد و اکبر ذبیح او
لیلا لبی نموده در این خاک هاجری

یا موسی است و گنبد پر نور طور او
هفتاد تن ز سبطیش از پی بیاوری

یا عیسی است و نیزه خولی است دار او
خود شد نهان ز کید یهودان سامری

یحیی بود مگر که سر از پیکرش جدا
اما جدا نگشته ز یحیی مگر سری

یحیی جدا نگشت ز هم بند بند او
و آتش نشد بنیزه ز کشور بکشوری

یحیی عیال او باسیری نرفته است
یحیی از او نرفته نه اکبر نه اصغری

این خود محمد است یقین در تو ای منیر
کاین سان شده است زایر تو هر پیمبری

گر حیدر است در تو نهان از برای چیست
وز بهر چیست ناله و فریاد حیدری

پس شد یقین که فاطمه را نور عین بود
دیگر تو را برات وفائی حسین بود

بند نوزدهم

عشق آن بود که از تو تو نی را بدر کند
ویرانه وجود تو زیر و زبر کند

عشق آن بود که هر که بدو گشت سر بلند
بر نیزه سر نماید و با نیزه سر کند

عشق آن بود که تشنه دیدار یار را
حنجر ز آب خنجر فولاد تر کند

عاشق کسی بود که بدوران عاشقی
بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند

هر کس که در زمانه بود دردمند عشق
از راحت زمانه بکلی حذر کند

در باغ جان هر آنکه نشاند نهال غم — نبود غمش که خشک شود یا ثمر کند
عاشق بجز حسین علی کیست در جهان — کز بهر دوست از همه عالم گذر کند
کو چون حسین کسی که ز سودای عاشقی — نه شادمان بنفع نه خوف از ضرر کند
کو چون حسین کسی که بمیدان امتحان — جانان هر آنچه گویدش او بیشتر کند
او خواهدش که تن بخدنگ بلا دهد — او جان و تن به تیر بلایش سپر کند
از خود گذشته اگر از جان عزیز تر — در راه دوست داده و ترک پسر کند
ای من غلام همت والای منتهی — کز ممکنات یکسره قطع نظر کند
هم خواهران و دختر کان را دهد اسیر — هم کودکان خورد نشان تیر کند
از نینوا بکوفه و از کوفه تا بشام — راس بریده با حرم خود سفر کند
برتر بود ز عرش علا خاک کربلا — نازم بعشق او که بخاک این اثر کند
بهتر بود ز آب بقا خاک درگهش — خضر نبی کجاست که خاکی بسر کند
گفتی که چهره سرخ وفائی کند ز عشق — آری کند ولیک ز خون جگر کند

بند بیستم

ای کرب و بلا منزل جانان من استی — یعنی تو مقام شه گل پیرهن استی
خود گلشن طرفی و باغ دل ما را — کاینسان چمن اندر چمن از یاسمن استی
زان پیکر زیبا که بخاک تو عجین است — تا چشم کند کار پر از نسترن استی
این نکهت سیب از تو از آن سیب بهشتی است — یا بسکه نهان در تو ز سیب ذقن استی
صد طعنه زند خاک تو بر حقه یاقوت — پر خون بسی اندر تو ز درج دهن استی

کل زار چمن با تو شنیدیم غم اندوز — جوش است که خود گلشن بیت الحزن استی

ای کربلا این چه جلال است که تا مت — با نام حسین بر همه جا مقتن استی

بس طرهٔ مشکین بتو از اکبر و اصغر — بس جعد معنبر بتو از مرد و زن استی

از زلف خم اندر خم دلهای شکسته — کاندر تو نهان است شکن در شکن استی

از نافهٔ پرخون غزالان حجازی — خود غیرت تاتار و ختا و ختن استی

خون جگر و پارهٔ دل بس بتو آلود — خاک و گل تو رشک عقیق یمن استی

هفتاد و دو تن در تو همه سیم تشانند — بر هر یک از ایشان نکرم بی کفن استی

بهر جگر تشنه لبان تا بقیامت — هر صبح نسیم سحری باد زن استی

شور دگرت باز بسر هست و فائی — این باده که خوردی مگر از قعر دن استی

گر شور حسین بر سر تو نیست پس از چیست — این شهد که امروز تو را در سخن استی

بند بیست و یکم

دگر چه نوبت آن کودک صغیر آمد — ز چرخ پیر خروش ملک بزیر آمد

بجان نثاری بابا ز گاهوارهٔ ناز — نخورده شیر تو گفتی چه بچه شیر آمد

که گر بجثه صغیرم ولی برتبه کبیر — کبیر و اند هنداب چون صغیر آمد

اگر بکار پدر نامد این پسر روزی — درست آمده امروز اگرچه دیر آمد

ولی چه گوهر جان ابر ابهائی نیست — بی نثار تو این در بسی حقیر آمد

گرفت مادر او را و برد شاه بنزد پدر — که این پسر دگر از جان خویش سیر آمد

ز تشنگی نه بتن جان نه شیر در پستان — مراد دل از غم این طفل در نفیر آمد

ز عقیق لبش گو گهری است سیا — مگر که لعل بدخشان برنگ قیر امد

ز وقت بر سر دستش چه گوهر غلطان — بسوی معرکه ناچار و ناگزیر امد

سوار دست پدر در میانه میدان — برای کشته شدن او بسی دلیر امد

شنید ناله حسین کای سپاه کوفه و شام — خود این پسر ز رسول است گو بشیر امد

بود نبیره و فرزند پادشاه رسل — که او بشیر و نذیر است بی نظیر امد

اگر به نزد شما قدر او حقیر بود — ولی بنزد خدا قدر او کبیر امد

بغیر قطره ابی نخواهد او ز شما — حقیر نیست ولی خواهشش حقیر امد

نمیکنید بطفلان اشک من رحمی — کنید رحم باین طفل کو صغیر امد

برای کودک بی شیر اب میطلبید — که تیر حرمله ملحد شریر امد

بجای شیر طلب کرد اب ان مظلوم — بجای اب شرار از خدنگ تیر امد

رسید اب ز پیکان بحلق تشنه او — چه مرغ بسمل در خون زوی صفیر امد

پی تسلی بابا تبسمی بنمود — که سوز تیر بحلقم چه دلپذیر امد

بگو بمادر زارم اگر که کودک تو — ز شیر سیر نشد خود ز تیر سیر امد

دگر بگو بوفائی بماتم فرزند — صبور باش که عمر جهان قصیر امد

حسین که سبط رسول است نور چشم رسول — ببین چه بر سرش از دست چرخ پیر امد

ولی که در غم فرزند بوتراب بود — بروز حشر دگر فارغ از عذاب بود

بند بیست و دوم

بیا بدانه اشک این زمان معامله کن — بماتم شه دین پای دل پر ابله کن

بروز حشر که هر گروه را دهند جزا اگر بهشت ندادند تا ز حسین گله کن
مگو بهشت کجا ما کجا و شاه کجا بریز اشک روان یک دو روز حوصله کن
ولی نه شرط محبت بود که بهر حسین بکوی میت بهشتا شد خود مبادله کن
بریز اشک و مخواه از حسین بغیر حسین ز هر چه دل بحسین بند و خویش یکدله کن
گرت ز هر مژه خون قطره قطره جاری نیست نظر بخنجر شمر و بتیر حرمله کن
زیاد میرود چون حسین بزینب گفت ز موی خویش تو در پای صبر سلسله کن
سوی چه مرحله پیما بسوی کوفه و شام تو خویش قافله سالار اهل قافله کن
بلا ببین و ولا را ببین که حضرت دوست بخونبهاست تو خورشید باز بر صله کن
کنونکه کعبهٔ مقصود کبریا شده ایم صفای حق بنگر با نشاط هروله کن
بگوش جان حسین ناگهان رسید پیام که زودتر بلقا کوش و ترک مشغله کن
گذشت وقت زوال و رسید وقت بقا تو جان خویش بجانان خود معامله کن
که ما از آن تو هستیم و خونبهای توایم تو هر چه خواهی در کار ما مداخله کن
وفائی آنچه نوشتی تو در صحیفهٔ عمر بغیر صفحهٔ عشقش تمام باطله کن

مثنوی در مرثیه

باز دیوانه شدم زنجیر کو من حسین اللهیم تکفیر کو
کیست آنکو میکند تکفیر من گو بیا که پاره شد زنجیر من
شاه را گر من نمیدانم خدا کافرم گر دانمش از حق جدا
من حسین را میپرستم زانکه او هست اوصافش همه اوصاف او

جلوه گر چون شد بمیدان بلا — شاه دین یعنی حسین بی نوا

پرده افکند از رخ خود ذوالجلال — سر وجه الله عیان کرد از جمال

پرده افکن گشت از رخ پرده دار — شد بمیدان سر یزدان آشکار

دست حق آمد برون از آستین — جمله دیدند از یسار و از یمین

بانگ بر زد آن شهنشاه عرب — شمه برخواند از اصل و نسب

گفت باب نامی من حیدر است — جد پاکم حضرت پیغمبر است

مظهر حقم من و حق با من است — از وجودم شمع انجم روشن است

سید لولاک فخر عالمین — گفت حسین از من بود من از حسین

از وجود من جهان موجود شد — نیستی از هستی من بود شد

جمله اشیا را وجود از من بپا است — زانکه هر چیزی طفیل بود ماست

هر اثر در هر چه هستی ناکسان — از وجودم شد هویدا و عیان

قوت بازو یتان از من بود — شوکت نیرو یتان از من بود

این همه شمشیر و تیر و تیغ و نی — کز برای قتل من دارید پی

قوم بدخوا انچه تیر و خنجر زند — کرده ام رخصت شما را بردرند

هر چه گفت آن شاه تاثیری نکرد — حمله کرد و کرد با ایشان نبرد

تاخت مرکب تا بر جد و فا — خویش را فانی نموداندر بقا

شاه دین آئینه روی خدا — رخ بتابید از جمیع ماسوی

روی خود را کرد سوی یار خود — چشم پوشید از تمام نیک و بد

بر زمین از صد تن زین شد نگون | با تنی صد چاک و غرق بحر خون
آمد الهامش که ای جانان ما | خونبهای تو است جان جان ما
پس بغل وا کرد حق او را گرفت | گر چه دارد عقل از این معنی شگفت
این اوئی نیست کار عقل این | کار عشق است این و یار نازنین
حاصل مطلب شد او ملحق بیار | یار از کارش ببی کرد افتخار
عاشق و معشوق از هم کامیاب | گشت ظاهر معنی حسن المآب
گفت باری ای شهید راز من | خود نمودار از تو شد اسرار من
چونکه فانی گشت او در حسن یار | از فنای او خدا شد آشکار
گر نمیشد او فنا در حضرتش | تا ابد ظاهر نبودی حرمتش
این سخن بود ز من باشد دوئی | تا نئی من او ست من هستم چه نی
لیکن انچشم حقیقت بین کجاست | تا به بیند انچه اندر پرده هاست
پرده های عشق تو بر تو بود | داند انکو محرم انکو بود
تا فنائی محرمان پرده هاست | پردهٔ جانش صفا اندر صفاست

بهاریه در مرثیه

غم امسالم افزونتر ز پار است | که در ماه محرم نو بهار است
مصیبت بیشتر باشد جگر سوز | که باشد روز عاشورا بنوروز
چه عاشورا و نوروز زند با هم | مهیاتر بود اسباب ماتم
بلی گر آتشی باشد بخرمن | نسیمش شعله ور سازد بدامن

کسی اگر شراری هست در جان　　بود باد بهار او را چه نیران
بزخمی کز فراق گلعذاریست　　نمک پاشش نسیم نوبهاریست
ز غم گر خاطری باشد مشوش　　نوای نی زند بر جان آتش
بهار امسال خود باشد عزادار　　عزاخوان بلبلان در طرف گلزار
ز داغ گل بر جان نی نوائی　　کند بلبل بهر برگی نوائی
بجان بلبل آتش در گرفته　　که گوئی رنگ خاکستر گرفته
بهر شاخی نواخوان عندلیبی　　ز داغ قتل مظلوم غریبی
تو گوئی سبزه بس با زیب و زین است　　خط سبز جوانان حسین است
حکایت میکند سرو صنوبر　　ز سرو قامت عباس و اکبر
هزاران داغ دارد لاله بر دل　　ز داغ اکبر شیرین شمایل
چه بینم جانب ریحان و سنبل　　بیاد آید مرا از زلف کاکل
موله در چمن پیداست شمشاد　　ز هجر قاسم ناکام ناشاد
شقایق کز بی آبی نزار است　　همانا حلق طفل شیرخوار است
به نیلوفر نگر کو چون سکینه است　　رخش نیلی ز سیلیهای کینه است
بنرگس بین که همچون چشم زینب　　ز حسرت مانده باز از صبح تا شب
ز گلها جعفری را چون ببینم　　ز داغ عون و جعفر دل غمینم
درختی کز ثمر باشد خمیده　　حبیب است او که در پیری رسیده
بیاد تشنگان ابر بهاری　　ترشحها کند از هر کناری

ز بس صحن چمن پر ار غوان است	تو گوئی قتلگاه کشتگان است
بنفشه در کنار جو بباران	سیه پوش از غم نسرین عذاران
جوانان حسین با جسم صد چاک	چه برگ گل فتاده بر سر خاک
همه گل پیرهن افتاده در خون	نموده رشک گلشن روی هامون
همه از جام وحدت گشته سرشار	شدند از ما سوی یکباره بیزار
بکلی خویش را دادند از دست	ز جام لعل ساقی تا ابد مست
ز خون مینای تن را کرده خالی	نموده پر ز خم لایزالی
گرفته شاهد حق را در آغوش	نموده هر دو عالم را فراموش
وفائی بیوفا این نوبهار است	بهار گلشن دین پایه دار است
بود داغ حسین گلگشت و باغم	می غم کم مبادا از ایاغم

رباعیات جناب حاجی وفائی سلمه الله

در معنی حرف بایدت پی بردن	با مهر دو ده دو مه وفائی مردن
آبی که تغیر شد باوصاف ثلاث	گر آب حیوة است نباید خوردن

وله ایضا سلمه الله

از چیست که سنیان تعلل دارند	در دوستی علی تزلزل دارند
قومی که خدائیش تامل نکند	ایشان بجلالتش تامل دارند

وله ایضا دام عمره

از حب علی نمیتوان شد منفک	از بهر حلال زاده آمد چه محک

هرکس که نه حبّ مرتضی در دل اوست | در تخم زنائیش نه در بابست و نه شک

ولهُ ایضاً

مشکی که زنافه است و اصلش ز خطا | گوئی اگرش غیر خطا عین خطاست
با حبّ علی نافهٔ هرکس نه بوَد | شک نیست که او ز اصل مادر بخطا

ولهُ ایضاً

مولای همه علی است مولای خدا | او هم ز روی خداست هم رای خدا
گر بود ز خدیرا همتائی | من میگفتم علی است همتای خدا

ولهُ ایضاً

نبود بجز از علی کسی مرد خدا | باشد او شیر بست پرورد خدا
حق منحصر است و فرد در فرد علی | او منحصر است و فرد در فرد خدا

ولهُ ایضاً

گویند وفائی که علی نیست خدا | او نیست خدا و از خدا نیست جدا
در دایرهٔ وجود یکتاست علی | یکتاست از آنکه پیش یکتاست دوتا

ولهُ ایضاً

دل بسته وفائی بتولای علی | بگسسته ز هرچه غیر سودای علی
در این سودا ملامتم کس نکند | من ماهی و آب من ز دریای علی

ولهُ ایضاً

شک نیست وفائی که خدا نیست علی | امّا دمی از خدا جدا نیست علی

دانم اگرش جدا خدا نیست رضا — خوانم اگرش خدا رضا نیست علی

ولہ ایضا

در خلقت مرتضی بهنگام وجود — شک نیست که حق کمال قدرت بنمود
حق گفت هر انکه گفت بی پرده چنین — امد ز پس پرده برون هر چه که بود

ولہ ایضا

کس کو که توان علی بعینین بیند — با این عینین امام کونین بیند
چشمی چون چشم مصطفی چو بین کو — تا انکه علی بقاب توسین بیند

ولہ ایض

بر دوش نبی علی چه بنهاد قدم — افکند خدایان همه از طاق حرم
بشکست ز بس خدا در انروز انشاه — نامش بخدائی همه جا گشت علم

ولہ ایض

بر دوش پیمبر چه علی بالا شد — بگذشت ز قوسین و بمه او ادنی شد
معراج نبی بهر کجا بود از وی — یک قامت احمدی علی اعلا شد

ولہ ایضا

این رتبه علی را ز علی اعلاست — کاندر دو جهان حاکم و فرمان فرماست
البته پس از خدا و پیغمبر او — شک نیست که او خدای مخلوق خداست

ولہ ایض

هر کس که بمیرد اهل یا نا اهل است — اید بسرش علی حدیثی نقل است

مردن اگر اینست و فانی بخدا — در هر نفسی هزار مردن سهل است

ولہ ایضا

گفتی که بوقت مردن آیم بسرت — ای من بفدای اینحدیث و خبرت
ایکاش هزار بار در هر نفسی — میرم که ببینم من از این رهگذرت

ولہ ایضا

نبود بجز از مهر علی در دل من — از مهر تو جهان همین بود حاصل من
صد شکر که دست قدرت از روز ازل — با مهر علی سرشته آب و گل من

ولہ ایضا

عشاق ز عشقت همه در سوز و گداز — زهاد ز شوقت همه در وجد و نیاز
دارم من محروم بحسرت چشمی — از دور که مانده است بر روی تو باز

ولہ ایضا

کس صرفه ز سودای قیامت نبرد — هر چند بجز زهد و کرامت نبرد
یارب تو بعدل اگر مکافات کنی — از دست تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ ایضا

با موی سفید آمدم و روی سیاه — ناکرده ثواب اندکی و کرده گناه
از کرده و ناکردهٔ خود منفعلم — از کردهٔ من بگذر و ناکرده مخواه

ولہ ایضا

گر بنده کند ز رحمتت بیش کند — جا دارد اگر هراس و تشویش کند

توعفو بقدر رحمت خویش کنی | اوجرم بقدر قوهٔ خویش کند

ولہ ایضا

گر دوست خداست کو همه دشمن باش | در حصن حصین قادر ذوالمن باش
گر تکیه بحفظ او کنی چون یونس | در کام نهنگ گر روی ایمن باش

ولہ ایضا

در بندگی خدای خود ماموریم | با انکه هوای نفس را مقهوریم
گویند که مجبور نه مختاریم | بالله که در اختیار هم مجبوریم

ولہ ایض

در گلشن عمر ما بهاری نبود | دهر است وفائی اعتباری نبود
گویند که فاعلیم و مختار چرا | پس مفعولیم و اختیاری نبود

ولہ ایض

جنت بہا نمید هی میدانم | اما بہا نمید هی میدانم
گر نیست بہا بهانه دارم بسیار | بر اشک شبانه مید هی میدانم

ولہ ایضا

از علم بود عمل و فائی منظور | گر بی عمل است جمله کبر است و غرور
علمی که به پیش عالمی بی عمل است | مانند چراغ باشد اندر کف کور

ولہ ایض

این قوم که نام زهد بر خود بستند | از زهد ریائی دل ما را خستند

زنهار فریبشان وفائی نخوری | کاین قوم بابلیس لعین همدستند

ولہ ایضا

زاهد که زکوی مغی آواره شود | بگذار اسیر نفس امّاره شود
ای کاش جهان بکام او میگشتی | تا پردهٔ زهد کذب او پاره شود

ولہ ایضا

من جز بر قوم باده نوشان نروم | هرگز بر زهد فروشان نروم
این طایفه را جای اگر فردوس است | دوزخ روم و به پیش اوشان نروم

ولہ ایضا

یکسر داری هزار سودا در وی | یکدل چندین هزار غوغا در وی
چندان شده جا تنک درین خانه که نیست | گنجایش لا اله الّا در وی

ولہ ایضا

در باغ جهان میل تماشایم نیست | با حوری و غلمان سر سودایم نیست
از نعمت هر دو گیتی ار بخشیدم | یک جرعهٔ می دگر تمنایم نیست

ولہ ایضا

یکجرعهٔ می اگر دهندم چه شود | آسوده زغم اگر کنندم چه شود
رندان بیکی ساغر می گر بکنند | فارغ زخیال چون و چندم چه شود

ولہ ایضا

می نوش که تا زندهٔ جاوید شوی | در هر دو جهان قبلهٔ امید شوی

یک ساغر اگر خوری ز ناجی نجف ... از سر تا پا تمام توحید شوی

ولہ ایضا

تو کعبہ کل باغ جنان خواهی دید ... تو کعبہ دل جان جهان خواهی دید
زاین هر دو برو بکعبہ کوی حسین ... کانجا بخدا هم این هم ان خواهی دید

ولہ ایضا

تا گشت رضای او رضای من و دل ... حاصل شده است مدعای من و دل
گر از غم او هلاک گردم چه غم است ... یکدم غم اوست خونبهای من و دل

ولہ ایضا

این دختر رز که مادرش انگور است ... تلخ است ولی مایه چندین شور است
پنهان باید چه جان شیرینش داشت ... از دیده بد که چشم زاهد شور است

ولہ ایضا

زهاد بدخت رز ببندید نکاح ... بهر او شوید از چنین زهد و صلاح
این زهد و صلاح را طلاقی گوئید ... و از خم شنوید دم بدم بانگ فلاح

ولہ ایضا

این دختر رز چه شوخ و شنگ آمده است ... یک رنگ و بزاهدان دو رنگ آمده است
با این همه دیو و رنگ زاهدان چیست ... کز این دختر چنین بتنگ آمده است

ولہ ایضا

کو دختر رز که تا دل و دین دهمش ... وین نقد روان بجای کابین دهمش

گر چرخ بعقد من در ار در داد و را	از تاك هزار عقد پروین دهمش

وله ایضاً

در آرزوی جرعهٔ می جانم سوخت	از سر تا پا تمام ارکانم سوخت
با این حالت وفائی ار خواهم مرد	میدان تو یقین که دین و ایمانم سوخت

غزلیات جناب حاجی وفائی سلمه الله تعالی

بستم باز به پیمانهٔ می پیمان را	تا ز پیمانه مگر تازه کنم ایمان را
جز دل من که زند یک تنه بر آن خم زلف	کس ندیده است که گو لطمه زند چوگان را
دل ربود از من و جان بتو هم خواهم داد	منت از بخت کشم چون بسپارم جان را
دید تا چاه زنخدان ترا یوسف دل	بر گزید از همه آفاق چه و زندان را
گر رسد دست بآن زلف درازم روزی	مو بمو شرح کنم با تو شب هجران را
گر اشاره ز لبت هست که جان باید داد	پیش مرجان تو قدری نبود مرجان را
بجحیم ار بری ای دوست که از همت عشق	رشک فردوس بیاد تو کنم نیران را
دوش گفتی بطلب هر چه که خواهی از ما	از تو بهتر چه بود تا که بخواهم آن را
گر بجنت بروم باز ترا میجویم	طالب دوست وفائی چه کند رضوان را

وله ایضاً

بروی خوب تو دیدیم روی یزدان را	بکفر زلف تو دادیم نقد ایمان را
بطوف کعبهٔ اسلام بت پرست شدیم	خبر دهید ز ما کافر و مسلمان را
بجز دلم که زند خویش را بدان خم زلف	کسی ندیده زند گوی لطمه چوگان را

دلم بحلقهٔ زلفش گزیده است مقام — بود که جمع کند خاطر پریشان را
برای کشتنم افراخته است پیوسته — کمان ابروان تیرهای مژگان را
طلوع صبح سعادت شود دمی که صبا — ز لطف باز کند چاک آن گریبان را
بجویبار دو چشمم کند نمای سرو — که از نظر فکنم سروهای بستان را
بیک تبسم شیرین ربودی از من دل — تبسمی دگر باید دوست تا دهم جان را
وفائی از گل روی تو میزند دستان — چنانکه بسته زبان هزار دستان را

ولہ ایضا

بسر زلف تو گر جز تو مرا یاری هست — یا بجز زلف توام رشتهٔ زناری هست
حامل عشقم و یادم همه کالای وفاست — نه گمانم که در این شهر خریداری هست
مشک تاتار دو صد بار بیک مو نخرم — بر کفم از شکن زلف تو تاتاری هست
بجز آیینهٔ رویت که ز خط یافت صفا — تیره هر آینه کو را خط و زنگاری هست
همه دانند که من مات و گرفتار توام — خود در آیینه نظر کن که ترا انکاری هست
شور لعل لب پرشور تو اندر دل من — اینچنان است که در سینه نمک زاری هست
نه خیال ختنم هست نه سودای خطا — تا مرا با سر زلف تو سر و کاری هست
بسر زلف تو سوگند که گر بهر رخ تو — دو جهان از نظر قیمت مقداری هست
بیوفائی بوفائی مکن اینسان که وفا — نه متاعی است که در هر سر بازاری هست

ولہ ایضـ

دل زاهدان فریبد لب لعل پر فریبت — که نماند هیچکس را بجهان سر شکیبت

دل من بگیر و بر بند بچین زلف یارا
چه شود اگر ز غربت بوطن رسد غریبت

تو چو شمع دل فروزی همه جمع عاشقانرا
بخدا که هیچ پروا نکنم من از لهیبت

بسپهر خوب روئی چه ز ناز بذله کوئی
تو ادیب مهر و ماهی که توان شد از ادیبت

بگداخت جان عشاق از آفتاب رویت
چه تیغ فتنه برجا دل بوالهوس رقیبت

ز جراحتم چه پروا که رسد هزار مرهم
ز تفقدات افزون ز شماره و حسیبت

چه تو آفتاب طلعت نشنیدم و ندیدم
که مباد هرگز از مطلع دلبری مغیبت

مگر ای نهال دلکش ز ریاض جنتی تو
که بباغ دلبری دید ندید به نسیبت

مگر ای کمند زلفش بمن این همه تطاول
که مرا است دست کوته ز فراز و از نشیبت

ز نشاط باده مستان بنوا و شور دستان
بدریند پرده جان که نکرد داو عجیبت

چه غم از نزار ما را تو ز قرب خود برانی
که دل نیازمندان همه جا بود قریبت

چه تفاوتم گر از قهر ز خویشتن برانی
که یکیست نزد عشاق عنایت و عتیبت

ز فراق رویت ای گل بدلم خلیده خاری
تو مگر خبر نداری که چه شد بعندلیبت

مگر آنکه دست گیری تو ز دست رفته را
که مرا نمیرسد دست بدامن رکیبت

تو که هستی ای وفائی بطلب نمو کمتر
نه کمان که هرگز از شهد لبش شود نصیبت

مگر آنکه در همه عمر مریض عشق باشی
نه هراسی آنکه باشد تب هجر او طبیبت

ولـه ایضا

وه از همه جا بسته ولی راه تو باز است
عالم همه را بر در تو روی نیاز است

دارم گله از زلف تو بسیار ولیکن
گر باز نمایم سر این رشته دراز است

ارباب بصیرت همه دانند که محمود — کحل بصرش خاک کف پای ایاز است
هرچند نیم لایق بخشایش اما — چشم طمعم بر در احسان تو باز است
خود قبله و چشم سیهت قبله نما شد — وان طاق دو ابروی تو محراب نماز است
از هر دو جهان قبلهٔ کوی تو گزیدیم — رو سوی تو داریم که بهتر ز حجاز است
چشم تو بهر کج سر و پا بر سر لطف است — جز با من دلخسته که پیوسته بناز است
دیگر مزن آتش بدل زار وفائی — کز آتش رخسار تو پر سوز و گداز است

وله ایضا

گیرم نبود نای سر چنگ سلامت — چنگ ار نبود مرغ شباهنگ سلامت
گر بادهٔ گلرنگی و طرف چمنی نیست — اشک بصر خویش و دل تنگ سلامت
بر آینهٔ خاطر اگر زنگ ملال است — از صحبت زاهد سر این زنگ سلامت
از دوری خلقم بسر اورنگ خرد نیست — جانم بود از این سر بی هنگ سلامت
صد بار ز می توبه نمودیم و شکستیم — صد بار دگر باز سر سنگ سلامت
این زهد ریائی که مرا هست چه حاصل — از نام گذشتیم سر ننگ سلامت
ما را حبشی خال تو گر دل نرباید — زلفین تو یعنی سپه زنگ سلامت
هستند در ابروی تو در جنگ و کشاکش — در قتل وفائی سر این جنگ سلامت
دین نبی اندر کف این فرقهٔ بد دین — چون شیشه بود در بغل سنگ سلامت

وله ایضا

تا که ابروی ترا با مژگان ساخته اند — بهر صید دل ما تیر و کمان ساخته اند

خال هندوی ترا آفت دلها کردند	چشم جادوی تو غارتگر جان ساخته اند
نیست گر نقطهٔ موهوم بجز وهم و خیال	دهن تنگ ترا بی شک از آن ساخته اند
چونکه دیدم قد و بالای ترا دانستم	آفت جان و دل پیر و جوان ساخته اند
بعلاج دل بیمار من از روز نخست	خال چون خرقه و عناب لبان ساخته اند
قد دلجوی تو چون سرو روانی ماند	کاندر آن سرو روان روح روان ساخته اند
روی زیبای ترا آینهٔ جان کردند	وندر آن مردم چشم نگران ساخته اند
نظم شیرین وفائی بگهر میماند	مگرش از لب و دندان بتان ساخته اند
بلکه چون در صفت گوهر پاک تو بود	میتوان گفتنش از جوهر جان ساخته اند

وله ایضا

کسی گوی سعادت از میان برد	که در عالم غم بیچارگان خورد
می عشرت مخور از جام گیتی	که باشد صاف او هم درد و هم دُرد
تکلف گر نباشد خوش توان زیست	تعلق گر نباشد خوش توان مرد
خوش آن عاشق که در کوی محبت	بجانان جان ز روی شوق بسپرد
مشو ایمن ز کید نفس بی باک	مدان هرگز چنان دشمن چنین خرد
وفائی سربلندی یافت زانرو	که خود را همچو خاک راه بشمرد

وله ایضا

دل چو بزلفت اسیر دام بلا شد	خوش شد و فارغ ز قید چون و چرا شد
چند کنی جامه را حجاب تن ای گل	خامه بر اندام گل ز رشک قبا شد

از لب عناب گون و خرقهٔ خالت — درد دل عاشقان زار دوا شد
نیست جمال تو را بدهر نظیری — شاهد یکتائی تو زلف دوتا شد
فتنهٔ چشمت نخفته بود که تا که — فتنهٔ دیگر ز قامت تو بپا شد
جز می و ساقیم دگر سر و کاری — نیست بکس زانکه می تمام صفا شد
حاصل مهر و وفا چه بود وفائی — جور و جفا ماحصل ز مهر و وفا شد

وله ایضا

لعل شکر افشانم گفتا نمکین باشد — گفتم نمکم گفتا حق نمک این باشد
بخت من و زلفینش هر یک همه اند آری — یکرنگی اگر باشد با ماش همین باشد
ماه من و گر بود ترا فرقی که بود اینست — کاین ماه فلک اما آن ماه زمین باشد
چون دختر رز ما را خود پرده در افتاده — بی پرده بساغر نه تا پرده نشین باشد
دارد دل من نسبت با چین سر زلفش — چون مشک بود از خون خون ز آهوی چین باشد
زانسان که کند چشمت هر لحظه بما لطفی — خوبست ولی خواهم قدری بر از این باشد
عاشق ز غم جانان باشد بدلش پنهان — آن داغ که زاهد را [illegible] بجبین باشد
گویند وفائی را مهرش بزدای از دل — بزدایمش از دل چون کان نقش نگین باشد

وله ایضا

ناظران رخت ای ماه مقیم حرمند — خادمان حرمت جمله ملایک خدمند
علم حسن برافراز و برافروز جهان — تا بدانند که شیران همه شیر علمند
سایهٔ سرو قدت گر بچمن باز افتد — سروهای چمن از بار خجالت بچمند

زاهد ار درگذرد از جنت فردوس نعیم — گر جز او هیچ بخواطر گذراند ضمنند
پیر و پیر مغان شو که نقوش قدمش — دیده گریان عاشق همه چون جام جمند
گر بجای می بنوازند مرا باده کشان — عجبی نیست که این طایفه اهل کرمند
ای وفائی بسر کوی وفا باش مقیم — تا ز انفاس مسیحی بوجودت بدمند

ولہ ایضاً

عشاق اگر لقای ترا آرزو کنند — باید ز خون خویشتن اول وضو کنند
نازم بمی کشان محبت که بهر دوست — در بزم عشق کاسهٔ سرها کدو کنند
کفر است در شریعت آئین عاشقی — از دوست غیر دوست اگر آرزو کنند
بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق — یابند بوی خون اگر آن خاک بو کنند
از جور دوست نیست که گریند عاشقان — این اشکها روان ز پی آبرو کنند
بسیار سالها که بباید دی و بهار — از خاک ما گهی خم و گاهی سبو کنند
ترسم اسیر و عاشق و شیدای خود شوی — گر با جمالت آینه را رو برو کنند
زخم خدنگ ناز تو بهبودیش مباد — گر جز بتار طرهٔ ات او را رفو کنند
چون می ز جام وصل تو نوشند عاشقان — بر آب خضر و چشمهٔ حیوان تفو کنند
هر موی من ز زلف تو دارد شکایتی — کو فرصتی که شرح غمت مو بمو کنند
این خرقه و ریا که مراهست بایدی — دادن بمی کشان که بمی شست و شو کنند
تا کی وفائی از غم لیلی وشان ترا — مجنون صفت ز دشت جنون جستجو کنند

ولہ ایضاً

خطت دمید ولعل تو مستور میشود — صد حیف از این شکر که پر از مور میشود
کر خود ترش نشینی و تلخی کوی چه باك — شیرین لب تو مایهٔ صد شور میشود
هر که خیال روی تو در خواطرم اورم — سینای سینه مشعلهٔ طور میشود
از هجر بس فسرده و افسرده خواطرم — در دم فزون ز نغمهٔ طنبور میشود
ای ابر بکذر از صدف ار بکذری بتاك — خوشتر بود که دانهٔ انکور میشود
هر کس که شد کدای سر پیر می فروش — جامش ز کاسهٔ سر فغفور میشود
حلاج وار هر که زند پنبهٔ وجود — سرخوش بدار دفتر و منصور میشود
عاقل کسی است در بر دیوانکان عشق — کز این لباس هستی خود عور میشود
عادت بهجر کرده وفائی که هر چه یار — نزدیك میشود بوی او دور میشود
نازم بشعلهای محبت که اتشش — بر زخم دل چه مرهم کافور میشود
ای دل رضا بحکم قضا ده که خوشتر است — راضی شوی اکر نشوی زور میشود

ولـه ایضـا

حسنت چه عشق من همه ساعت فزون شود — تا منتهای کار ندانم که چون شود
در کار جان ز دل کرهی سخت هست لیك — آسان شود دمی که دل از عشق خون شود
حاصل ز دور چرخ مرادم شود اکر — این کردش چه طالع من واژکون شود
چون با خیال روی تو خواب آیدم بچشم — مژکان بجای سوزنم اندر جفون شود
یکباره سرنکون شود این چرخ بیستون — در زیر بار محنت من کر ستون شود
نایدا کر ز خوانه برون طفل اشك من — ترسم که پایمال شود چون برون شود

لفتی خوش است عقل وفائی بکیش عشق | ادی بشرط انکه دراخر جنون شود

ولہ ایضا

کنر بر دل نهی انگاه میکیری بتقصیرش | چه بگرفتی بتقصیرش نهی تهمت بتقدیرش
دل بیچاره وائی چاره باشد تا که میباشد | زنخدان تو اش زندان و زلفین تو زنجیرش
گهی طاعت گهی عصیان گهی کفر و گهی ایمان | بدل هر دم نهی نقشی دهی هر لحظه تغییرش
خسی در بحر بی پایان چه باشد قدر و مقدارش | که موجش که ببالا میکشاند گاه در زیرش
چه باشد حال صیدی را که صیادش بچالاکی | نشیند در کمین پیوسته باشد در کمان تیرش
تنم از ضعف شد انسان که ماند تا ابد حیران | مصور گر کشد با خامهٔ اندیشه تصویرش
خرابی بخشها در ملک دل کرده است از هجران | زیان نبود خدا را گر کند وصل تو تعمیرش
بلی عاشق نیارد آه بر لب گر فرو بارد | بفرقش تیر و شمشیر و تبر یا بر درد شیرش
وفائی با تو دارد ماجراها یا علی اما | اگر اظهار سازد خلق میسازند تکفیرش
تو سر الله و عین الله و وجه الله میباشی | ولی باید که این اجمال را دانست تفسیرش
باین معنی که من میدانمت ای خسرو خوبان | بااین الفاظ ناقص چون توانم کرد تقریرش

ولہ ایضا

از سر کوی تو هرگز بملامت نروم | خواهم ار رفت الهی بسلامت نروم
از بهشت سر کوی تو بفردوس برین | نروم گر بروم تا بقیامت نروم
گر روم روزی از این در بسوی روضهٔ خلد | تا کجا نزد الله من بغرامت نروم
چون بجز مستی و رندی نبود مذهب عشق | می بده می که پی زهد و کرامت نروم

شد همه نقش و نگارم بنظر خار چنان
که بزلف و خط و خال و قد و قامت نروم

بسرت گر بسرم تیر چه باران بارد
همچو طفلان نگریزم ز خجلت نروم

آزمایش مکنم مورچه با سنگ گران
که اگر رفت نشان ره بعلامت نروم

گر تو باید دوست وفادار وفائی باشی
بخدا از سر کویت بملامت نروم

ولہ ایضا

تا بدان زلف سیه دست تمنا زده ایم
خویش را بر سپهی با تن تنها زده ایم

بو سر کوی خرابات در اول سودا
دفتر و سبحه و سجاده بصهبا زده ایم

ما از آن باده کشانیم که از روز نخست
خم و خمخانه می و میکده یکجا زده ایم

رشحه بحر وجودیم و بمانند حباب
خیمه هستی خود بر سر دریا زده ایم

جذبه عشق تو ما را شده جد و جو
کز ثری کام فراتر ز ثریا زده ایم

این هم از غایت کوته نظری بوده که ما
مثل قد تو با شاخه طوبی زده ایم

حلقه کاکل غلمان و خم گیسوی حور
همه را یکسر موی تو بسودا زده ایم

بخیال خم ابروی تو بوده است که ما
قدم اندر حرم و دیر و کلیسا زده ایم

چشم مست تو بمستی چه اشارت فرمود
ای بسا سنگ که بر شیشه تقوی زده ایم

از گریبان دل از پرتو صبحی پیداست
بوسه بر خال دو رخش در دل شبها زده ایم

تا وفائی نگریزد ز سر کوی وفا
از سر زلف دوتا سلسله بر پا زده ایم

ولہ ایضا

یکدم از زیر نقاب ای مه رو بنما جبین
تا ز کف خورشید آئینه افکند بر زمین

کسی از روی تو ایمه کر بتابد در چمن | تا ابد خورشید خواهد رست جای یاسمین
تو گل باشی چکد از دیدهٔ بلبل گلاب | ور تو شمعی از پر پروانه ریزد انگبین
تو ئی ساقی سر ز مستی نمایم بی شراب | ور تو ئی شاهد بر افشانم بهستی آستین
اشاره از لب لعل در افشانت بود | هر دو گیتی را توان آورد در زیر نگین
واهمت یك لحظه با اینه کردی برو | تا که خود بر خود نمائی صد هزاران آفرین
ر چشم مست خونریزت پی نخچیر دل | بر کفش زابرو کمان پیوسته باشد در کمین
د موزونت بود سروی که بارش آفتاب | لعل جان بخشت عقیقی هست با شکر عجین
طوطی طبع وفائی شکرین لعل ترا | گوئیا دیده است کاینسان گشته نطقش شکرین

ولہ ایضاً

فکند زلف تو در کار دل هزار گره | دگر مزن تو برابروی فتنه بار گره
کشای کاکل مشکین و کار دل بکشای | مزن بر رشتهٔ عمر من ای نگار گره
نسیم باد صبا تار زلف چین ترا | کشوده و زده بر نافهٔ تتار گره
نوای چنگ و ربابم نمیکشاید دل | کشای مطرب مجلس ز تار تار گره
علاج درد دلم را چه میکنی امروز | مرا وفتاده بکارم ز سال پار گره
سر قرابهٔ می باز کن تو ای ساقی | کشای از دل مستان زوالخمار گره
گره بر رشتهٔ جان اوفتاده بود ز دل | چه خون شد از غم او باز شد ز کار گره
فدای همت آن عاشقی که در ره دوست | کند چه گریه فتد در گلوی یار گره
وفائی از همه عالم برید و بست بدوست | زده است رشتهٔ الفت بزلف یار گره

وله ایضاً

خیل مژگان سیه کار نداری داری
صف بصف لشکر خونخوار نداری داری
پی تسخیر دل اهل دل از عقرب زلف
سپهی کافر جرار نداری داری
چشم و ابرو ننمائی بنمائی همه را
از دو سو ترک کمان دار نداری داری
سرکشان را تو بفتراک نبندی بندی
بیدلان را تو چه من خار نداری داری
همه اسباب جهان گیر بت اماده بود
با دو عالم سر پیکار نداری داری
مهر و مهر تو با غیر نچینی چینی
ترک یار و سر اغیار نداری داری
زنده ام من بوصال تو ولیکن ز فراق
از پی کشتنم اصرار نداری داری
نمک از لعل شکربار نباری باری
وز شکر قند بخروار نداری داری
نافه از چین سر زلف نریزی ریزی
مشک تا تار بهر تار نداری داری
رویت اندر کنف زلف نباشد باشد
افتابی بشب تار نداری داری
با غزالان سیه شیر نگیری گیری
بسته بر طرهٔ طرار نداری داری
عود در مجمرهٔ حسن نسوزی سوزی
خال بر صفحهٔ رخسار نداری داری
چند از خون عزیزان ننمائی پرهیز
عجبم نرگس بیمار نداری داری
باوفائی ننمائی بجز از جور و جفا
ای جفاکار دگر کار نداری داری

وله ایضاً

ساقی ز ماه چهره بر افکن نقاب را
در ماهتاب سیر بده افتاب را
در افتاب اگر تو ندیدی ستاره را
در روی جام باده نظر کن حباب را

مستسقیم فزایدم از آب تشنگی | از آتش میم بنشان التهاب را
زان آتشی بکاخ وجودم ز جام می | یکجا بسوز بام و بر و سقف و باب را
با وصف چشم مست تو حاجت بساده نیست | مست و خراب کن بنظر شیخ و شاب را
هر دیده نیست قابل دیدار او مگر | آن دیده کز سراب کند فرق آب را
در آتش فراق تو چون گریه سر کنم | ز اشک بصر در آب نشانم سحاب را
گر دیدمی بخواب که بینمت بخواب | تا حشر می ندادمی از دست خواب را
زان رو دلم بچاه زنخدانش اوفتد | تا از کمند زلف بسازد طناب را
بر حال این خراب زیاد از تفقدی است | برگو خراب تر کند این خراب را
ساقی شراب ناب مرا بیحساب ده | کاین بیحساب سهل کند آن حساب را
زاهد اگر سؤال کند این شراب چیست | برگو طمع مکن ز وفائی جواب را
ما دیده ور شدیم از آن رو که کرده ایم | کحل دو دیده خاک در بوتراب را

وله ایضاً

حامل عشقم و عشق تو مرا در بار است | لخته چشم مرا بین که چسان در بار است
چند از خون دل ما ننماید پرهیز | نرگس چشم تو آخر نه مگر بیمار است
سخن از زلف تو گر باز کنم در همه عمر | یکسر مو نکنم زانکه سخن بسیار است
هر دلی کشت گرفتار کمان ابروئی | از هدف بودن پیکان بلا ناچار است
میتوان بر حذر از تیر قضا بود ولی | حذر از ناوک مژگان بتان دشوار است
هر دل آشفته زلفی و خم گیسوئیست | تیره بختی و پریشانیش اندر کار است

ما خرابیم و خرابی بود آبادی ما ‌ ‌ کاین خرابی هم از استادی آن معمار است

واعظار منع کند می مخور از فتوی مشنو ‌ ‌ حرف بیهوده و هذیان بجهان بسیار است

می بخور و می غم بیهوده ایام مخور ‌ ‌ کاین جهان در بر صاحب نظران مردار است

از خرابی مکن اندیشه که در هر عُسری ‌ ‌ یُسرها هست که هر گنج قرین با مار است

بسکه خو کرده وفائی بجفاکاری یار ‌ ‌ خار اندر نظرش چون گل و گل چون خار است

وله ایضاً

هر مثل کرد دهنت ای بت زیبا زده ایم ‌ ‌ گر بجز هیچ مثالی زده بیجا زده ایم

زان دهن دم نتوانیم زدن گر بزنیم ‌ ‌ حرفی از نقطه موهوم بایما زده ایم

خود بیاد لب تو شیره شکر نوشیم ‌ ‌ بوسه از تنگی الفاظ بمعنا زده ایم

ما خریدیم بجان فتنه ابروی ترا ‌ ‌ خویش را بر دم شمشیر بعمدا زده ایم

چون بجز عشق تو نبود بدگیتی هنری ‌ ‌ لاجرم زیر هنرها همه یکجا زده ایم

بهر یک جلوه چه موسی ارنی گو همه عمر ‌ ‌ علم عشق تو بر قله سینا زده ایم

تا نهادیم بسر تاج غلامی ترا ‌ ‌ طعنه بر افسر اسکندر و دارا زده ایم

تا که ما خاک نشین سر کوی تو شدیم ‌ ‌ خیمه بالاتر از این گنبد مینا زده ایم

این دل نازک ما با دل سنگین بتان ‌ ‌ شیشه هستکه بر صخره صما زده ایم

فتنه چشم تو از دود دل ماست که ما ‌ ‌ سرمه ناز بر آن نرگس شهلا زده ایم

تا وفائی نکند عشق بتان را ظاهر ‌ ‌ بر دهان و دل او مهر خموشا زده ایم

وله ایضاً

سینه دریای من و لشکر غم امواجم | تیر باران قضا را هدف و آماجم
بسر زلف تو سوگند که فرقی نکند | تیغ بر فرق زنی یا بفرستی تاجم
انچنان عشق تو کارد برگ جان پیوند | که ز دل میرود گر ببرند اوداجم
شاد و خرم نه چنانم بگدائی درت | که شوم شاد دهند ار همه شاهان باجم
ایکه در کشور دلها سر تاراج تراست | بنگاهی دل و جان یکسره کن تاراجم
بر سر کوی تو گشتیم ز وفا خاک نشین | بود این خاک نشینی بدرت معراجم
بتو محتاج چنانم که اگر تا باید | رفع حاجت بکنی باز همان محتاجم
دوش در میکدهٔ عشق وفائی میگفت | دارم امید که زاین در نکند اخراجم

ولهٔ ایضاً

ما در این شهر گدائیم و گدای خودتیم | تو وارد شده نازل بفنای خودتیم
عجب است از کرمت گر ندهی ما را جای | زانکه مهمان رسیده سر جای خودتیم
ما که وارد بتو هستیم چه اینجا چه بحشر | هر کجا پای حساب است بپای خودتیم
بگسستیم دل از سلسلهٔ زلف بتان | تا که در سلسلهٔ مهر و وفای خودتیم
هشت سال است که در کوی تو هستیم مقیم | خود تو دانی که بامید لقای خودتیم
ما سگ کوی تو هستیم و همین ما را بس | که سگ قنبر و بر درب سرای خودتیم
بر سگان فخر کند گر سگ اصحاب رقیم | ما بر او فخر که در کهف ولای خودتیم
انچنان پر ز وجودت شده اجزای وجود | که بهر عضو چه نی پر ز صدای خودتیم
جز هوای تو هوائی نبود در سر ما | بسرت گر برود سر بهوای خودتیم

بوفائی غم بی برك و نوائی مپسند | که ستایش کر باشور و نوای خود نیم

وله ایضاً

زهی علاقه که با تار زلف یار بستم | که از علاقه بزلفش بسی علاقه کسستم

بریش خلق شدم متهم بزهد و کرامت | قسم بباده که زاهد نیم خدای پرستم

ز اهل میکده دارم امید انکه پیاپی | دهند و باز ستانند هی پیاله ز دستم

زیمن همت ساقی که داد ازان می باقی | ز هر پیاله خمار دکر پیاله شکستم

زشیخ دیر مغان هر دو روز سفید از ان رو | که توبه نمودم که توبه نشکستم

ببستی و بشکستی هزار عهد ولی من | درست بر سر پیمان عهد روز الستم

خیال چشم تو را بسکه در نظر بکرفتم | چه چشم شوخ تو اکنون نه هوشیار و نه مستم

کرفتم انکه نکیری مرا بهیچ کناهی | همین کناه مرا بس که با وجود تو هستم

بکنج میکده خویش میسرود روش وفائی | جز اینکه باده پرستم زهر خیال برستم

قطعهٔ که جناب چلبی ملا اسمعیل المتخلص بفارسی خطاب بجناب وفائی

ای شاعری که چون تو سخن سنجی از عدم | ننهاده پا بدایرهٔ روزکارها

مشاطه وار کلك بدیع تو کرده است | در کوش نوعروس سخن کوشوارها

داری وفا تخلص و دارند نیکوان | از شیوهٔ وفا بجهان افتخارها

پای خیال ابله دار است بسکه سعی | کرد و نیافت مثل تو در دیارها

تاثیر و غول نیست رحیق تو را بجام | لیکن چه خمر نشاه دهد در خمارها

از خجلت مداد تو در ظلمت دوات | اب حیوة کم شده در چشمه سارها

وز رشک کلک و دفتر معنی طراز تو	بشکست تیر کلک و ورق سوخت بارها
ای آنکه از بنان تو انهار معرفت	جاریست هم چو آب روان زابشارها
شوق لقا عنان دلم را بسوی تو	بی تاب میکشد که شتر را مهارها
تو معتکف بشوشتر و خلقی ز غمت	حیران و دم فسرده روان در قفارها
چون تار زار نالم چون نی نوا کنم	شعرت چه بشنوم زبم و زیر تارها
اشعار دلفریب تو کرده ز دلبری	چون زلف دلبران بدم سخت تارها
از دوری تو دیده بریزد علی الدوام	از دیده ام ستاره و از دل شرارها
کلکم نهاده بهر خلیل و حسود تو	از مدح تخت و افسر و از هجو دارها
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار	مقدار قطره چیست بکیل بحارها
دارد چه وزن و قدر بمیزان اعتبار	قیراطی از حجاره بر کوهسارها
کلک تو اژدهای کلیم است و پاک خورد	حبل و عصای سحر خیالان چه مارها
از اشتیاق بود که کردیم جسارتی	انفاس اشتیاق ندارد شمارها
فارس طلا بشوشتر انفاذ میکند	تا از محک بلند نماید عیارها

جناب حاجی وفائی در جواب او فرستاده است

ای فارسی که بر فرس طبع فارسی	هستی سواره و دگران نی سوارها
وی شاعری که چون فرس طبع زین کنی	شعرا تجان سپر شعر اپی سپارها
هستی تو خود ظهیر ظهیری و انوری	دارد ز تو کمال کمال افتخارها
گر شعر ابدار تو خوانند در چمن	گردد عسل چو آب روان زابشارها

مطرب اگر ببندد شعرت بتار تار / مستی دهد چو باده بم و زیر تارها
گر مدح خار گوئی و گر همچو گل کنی / بلبل برد تمتع چون گل ز خارها
از رای روشن تو گر شمعی است دلفروز / و ز گلشن خیال تو وان بهارها
و یزد بر ز بت از پر پروانه انگبین / خیزد ز خاک کویت بلبل هزارها
با کاروان ز طبع روان ساختی روان / از بهر بند قند و شکر تنگ بارها
این بنده را نبود عوض قند و شکری / یا لعل و گوهری که نمایم نثارها
چشم نیافتم مگر این مشت از خزف / آری بجارها شده یکسر قفارها
چند بیت دل فریبم از شعر شاعری / او شاعریست نکته و زاشعار عارها
شد ناخن خیال تو مضراب جان چنان / کاو تار من کنند فغان همچو تارها
هر گه که یاد میکنم از عهد دوستان / افتد ز اشتیاق بجانم شرارها
شوق لقای جانان پای دلم چنان / برده ز جا که رفته ز دست اختیارها
باشد مرا تعلق خواطر بان دیار / بر حضرتی که برده ز جانم قرارها
نامش برم چگونه که نامحرمند خلق / مستور به ز چشم بد رو نگارها
مجهول قدر او ستچه می پیش زاهدان / یا همچه مصحفی بکف ذو الخمارها
گر مدح او نمایم با صد هزار شعر / ناگفته ام هنوز یکی از هزارها
گنجی است پر ز گوهر هستی طلسم او / بحریست بی کناره و ما در کنارها
جانا اگر اهل دردی اعرابیین که او / بهتر بود تو و از همه غم گسارها
من عاشقم بر او اگر اینم بود گناه / یا حبذا از این شرف و اعتبارها

هرگز وفا ز غیر وفائی مجو که نیست	جز نامی از وفا بتمام دیار ما

قطعهٔ دیگر است که باز جناب فارس بر جناب حاجی وفائی فرستاده اند

ای مرا هم قبله هم مالک رقاب	ای بچرخ عقل و دانش آفتاب
ای که از دیوان منشیّ ازل	شد وفائی وفادارت خطاب
ای که گلزار بدیع نظم را	آب یاری کرده کلکت چون سحاب
ای که پیش رای و روی روشنت	روز و شب در سجده ماه و آفتاب
آن همایون نامه عمان عیون	کز محیط خاطرت جست انشعاب
چون بمن آورد پیک نیک پی	خواندم او را فصل فصل و باب باب
تاب خطش شعله زد بر چشم من	آنچنان کز چشم مهر انگیزد آب
وز تحت جزر و مدّ لفظ و معنیش	در کنارم بجهان دُرّ خوشاب
کرد فرخ لفظش از فرخندگی	جان فارس تازه چون عهد شباب
واستعاراتش چه گشتم با نصیب	در سخن سنجی شدم کامل نصاب
بادهٔ بی غول تا نیم خطش	بر دماغم نشأ وا شد چون شراب
در فنون فصل و ابواب حکم	بود مانا دفتر فصل الخطاب
مشک سائی مدادش نافه دید	مشک نابش شد دوباره خون ناب
هر که دید آن نامه و گفتار و خط	گفت ماذا انّه شیئ عجاب
این سخن گو کیست یارب کز دمش	مغز گیتی پر شد از بوی گلاب
این وفائی قبله گاه فارس است	کز فسون آتش بر انگیزد ز آب

ختم کتاب مناجات بدرکاه قاضی الحاجات

الهی نیستی و هستی از تواست — اگر هستی کنیم این هستی از تواست
عدم باب من است و نیستی مام — مرا باشد بعالم هیچ یک نام
بکیر ای دوست ما را دست امید — پس انکه بندکی بین تا بجاوید
رهائی ده مرا از قید هستی — از این مستی و از این بت پرستی
دلم کردیده دیر بت پرستان — دو دیو نر درا و خوابیده مستان
فکن از طاق این دیر این بتان را — که تا بی پرده بینم جان جان را
دلم از این خودی تنک است تنک است — بسوی خود مرا انکشت تنک است
برون کن این خود و خود اندرون ای — اگر جا تنک شد انکه برون ای
قدم بکذار یکبار اندر این دیر — که تا باقی نماند اندر او غیر
بحق راستان و حق پاکان — مرا زین بت پرستی کن مسلمان
بدل بنمای کفرم را باسلام — که دل تنکم بسی از ننک و از نام
که تا در بند ننک و نام هستم — نه دین دارم نه در اسلام هستم
بدم از بد بغیر از بد نیاید — تو نیکم کن که نیک از نیک زاید
بد ما را بدل میکن بخوبی — بغفاری و ستار العیوبی
اگر یک بار کوئی بندهٔ من — رود تا قاب قوسین خندهٔ من
وفائی را بخود مکذار مکذار — که هستم از خودی بیزار بیزار
بفضل خویشتن بر کیر دستم — مخواه از دست خود بر خود شکستم

بود رسم ار کسی خر میفروشد — ز چشم مشتری عیبش بپوشد
بوقت بیع تا محکم کند کار — شروط عیب هم بروی کند بار
ندانم من چه سازم با خر خویش — که باشد عیبهایش بیش از بیش
خصوصا مشتری کز عیب دان است — دگر عیبی کجا از وی نهان است
چه ممکن نیست عیبش را بپوشم — بتو با کل عیبش میفروشم
بکن از ما خر ما را بخوبی — ازان راهی که ستار العیوبی
دلم تنگ است تنگ از دست این خر — بخر این کور زشت لنگ لاغر
کر این خر کار کن یا بار بر نیست — ترا هم کار و باری در نظر نیست
نمیخواهی گر این سودا بری سود — بود نفع خرت منظور و مقصود
ترا مقصود از این سودا نه سود است — که بنیاد کرم بر فضل و جود است
بکردم عمر صرف چارهٔ خر — شود هر روزه عیب او فزون تر
اگر این خر خریدی کار این است — و گر نه اسب تازی بهر زین است
اگر خر نیست قابل بهر قربان — ترا تبدیل او سهل است و آسان
تو خود تبدیل اعیان مینمائی — تو میسازی عصائی اژدهائی
تو خون را آب سازی آب را خون — بود حکمت برون از چند و از چون

حکایت

پریشان حال مردی از زر و مال — دل او بود مال الامال آمال
ز بس میبود محتاج و پریشان — ز کار الفقر کفری داشت پنهان

چه حاصل بود درهم دغل قلب
نمودی سکه تا نفعی کند جلب

جز این صنعت دگر چیزی نبودش
زبی چیزی غم دل میفزودش

بزدان سکه اوردش ببازار
بهر کس داد و کردش بازار

قضارا بود بقالی دران کو
که خویش همچو رویش بود نیکو

بشغل خویشتن ان مرد بقال
ز اهل حال پنهان بود در قال

چو امد نزد ان بقال خوش خو
گرفت ان قلب از او با روی نیکو

چنین پنداشت ان قلب دغل کار
که نبود مرد از قلبش خبر دار

زدی ان سکه را هر روز ان قلب
چو اوردی نکردی او ز خود سلب

تمام عمر کار مرد این بود
که این داد و ستد با هم قرین بود

نه او میکرد ترک بد فعالی
نه او هم ترک این نیکو خصالی

من ان قلب دغل وان بد فعالم
تو ای بقال خوب خوش خصالم

وفاتی را شود یارب زبان لال
که بقال افرین را خواند بقال

نه بقالی تو بقال افرینی
که بقال از تو هم بوده امینی

تو این قلب دغل تبدیل بنما
بتبدیل دغل تعجیل بنما

جز این قلب دغل چیزی ندارم
بتبدیلش ز تو امید وارم

که از من کس نمیگیرد بهیچ اش
بگیر او را و در رحمت بپیچش

اگر باشد دکان رحمت باز
کنم زین قلب بر افلاکیان ناز

وگر دکان رحمت هست مسدود
زری بی عیب بوذر هست مردود

اگر سلمان بپارد خرمن زر — چه من او هم بماند در پس در
ولی در گوش جانم اید اواز — که باشد باب رحمت تا ابد باز
خداوندا تو از این در مرانم — که جز این در دری دیگر ندارم
از ان روزی که من دانستم این در — بود امیدم از خوفم فزونتر
ولی ترس از امید خویش دارم — ز صدق و کذب او تشویش دارم
با امید از تو هم باید مدد جست — امیدی صادق ار باشد هم از توست
خدایا گر امیدم هست معیوب — امیدم را امیدی کن خوش و خوب
تو امید مرا امید بنما — بصدق ان مرا تایید بنما
که من از خویشتن چیزی ندارم — با امید از تو هم امید دارم
چراغم را اگر از تو نیست نوری — ز سعی من نزاید غیر دوری
بنه از بندگی منت بجانم — که این بهتر ز ملک جاودانم
کرم در بندگی یاری نمائی — نمیخواهم جز این اجر و جزائی
همینم بس که اذن کار دارم — چه مزدی به از این در کار دارم
ز یارم مزد خدمت این بود بس — که خدمتکار او یم نی دگر کس
کدامین دولتم خوشتر از این است — که خدمت خدمت ان نازنین است
چه مزدی بهترم از بندگی هست — خوشا سلطنت که اید دولتی دست
از ان دلبر همین بس مزد کارم — که کرد از بهر خدمت اختیارم
بود بهتر ز صد خلد و جنانم — که من خود بندهٔ ان استانم

چه مردی بهتر است از بنده بودن — بخاک آستانش جبهه سودن
بسازاید بدوست ما را بندهٔ خویش — که تا فارغ شویم از بیم و تشویش
بذل بندگی میده مرا سیر — که ذلت از تو به تا عزت از غیر
ز ذل بندگی کن سربلندم — رهائی ده ز قید چون و چندم
مرا در بندگی چالاک گردان — ز لوث خود پرستی پاک گردان
بهم بر زن دوکان و منزلم را — برای کار فارغ کن دلم را
ز هر کاری مرا معزول فرما — بکار بندگی مشغول فرما
مرا در بنده بودن ساز مقهور — نیم گر بنده سازم بنده بازور
خوش آن ساعت که روزم را شب آید — شبم را وقت یارب یارب آید
خوشا آن شب که با یادش کنم روز — بیادش روزها هر روز فیروز
تجلیها چه بی اندازه باشد — بهر روزم خدائی تازه باشد
ز یاد او کنم شیرین لبم را — کشم از سینه یارب یاربم را
بهر یارب ز او لبیکم آید — مدد در بندگیها بیکم آید
مدد در یاریم گر نبود از وی — نیاید یاریم از جان بپا پی
مدد در بندگی میکن عطایم — همین از دوست بس مزد و جزایم
همین دولت بسم از حضرت دوست — که گویندم وفائی بندهٔ اوست
بهر دردم اگر بخشی صبوری — نمایم صبر الا درد دوری
که دوری آتش است و آتش انگیز — کند دوزخ ز دوری نیز پرهیز

قد تمّ الدّیوان الوفائی و یتلوه بندۀ من ترجمة مولانا حسن الکاشی مع قصیدته المعروفة بهفت

بند کاشی

بیان احوال مولانا حسن الکاشی قدس الله سره العزیز

سید العلماء و المتکلمین قاضی نور الله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین میفرماید احسن المتکلمین مولانا حسن الکاشی الاملی قدس الله روحه العزیز از جملۀ مداحان خاص و غلامان باخلاص حضرت امیر المؤمنین ع بوده در طریقۀ اخلاص خاندان خاتم پیغمبران همعنان ابوذر و سلمان و در شیوۀ مداحی ایشان ماحی مدایح دعبل و حسان دولت شاه سمرقندی در تذکرۀ خود گفته که هیچکس بمتانت و لطافت او سخن نگفته مردی فاضل و دانشمند بوده است اصل او از کاشان است اما در خطۀ امل متولد شده و در انجا نشو و نما یافته چنانکه میگوید مسکن کاشی اگر در خطۀ امل بود لیکن از جد و پدر نسبت بکاشان میرود و ایضا دران تذکره مذکور است که مولانا حسن بعد از زیارت مکۀ معظمه و مدینۀ منوره بعزم زیارت حضرت امیر المؤمنین ع بعراق عرب امد و بعتبه بوسی ان استانۀ شریفه مشرف شده و قصیده که مطلعش اینست ای زبدۀ افرینش پیشوای اهل دین وی زعزت مادح بازوی تو روح الامین . بروضۀ مطهر خوانده و دران شب حضرت شاه ولایت پناه را در خواب دید که عذرخواهی او میکند که

ای کاشی از راه دور آمدهٔ و تو را دو حق است بر ما یکی حق مهمانی و یکی حق
صلهٔ شعر اکنون باید که بصره روی و آنجا بازرگانی است که او را اسعود بن
افلح میگویند از ما سلام برسانی و گوئی که در سفر عمان در این سال کشتی تو
غرق میخواست بشود یکهزار دینار برای ما نذر کردی و ما مدد کردیم
و کشتی و اموال تو را بساحل رسانیدیم اکنون از عهدهٔ نذر بیرون آی و از
خواجه بازرگان بحوالهٔ ما زر بستان کاشی به بصره آمد و با آن خواجه ملاقات
نمود و پیغام امیر المؤمنین ع بگذارد و بازرگان از شادی بشکفت و سوگند
خورد که من این حال را بهیچ احدی نگفتم و فی الحال تمام مبلغ را تسلیم مولانا حسن
کاشی نمود و خلقی مرید ساخت و بشکرانه آنکه مقبول شاه ولایت شده
دعوتی مستوفی جهت صلحا و فقراء شهر بداد و مولانا حسن از عهد شباب نیکو
سیرت و خداترس و متقی بوده و غیر از مناقب خاندان نبوت و رسالت نگفتی و
بمدح ملوک اشتغال نکردی چنانکه در همان قصیده که مطلعش مذکور شد گفته

من غلام حیدرم وانگاه مداح علی	خواجگان حشر کی معذور دارندم از این
ان حسن نامم که اندر مدح داماد نبی	میکند بر طبع پاکم روح حسان آفرین

و از جمله قصاید بی مانند او قصیده ایست معروف بهفت بند که اکثر
استادان متأخرین در تتبع آن درها سفته اند و بآن لطافت تا غایت هیچ
نگفته اند و ما که این دیوان وفائی را چاپ کردیم تیمنا و تبرکا هفت بند مزبور
و ادریج در این کتاب نمودیم و از خوانندگان التماس دعا داریم

بند اول از هفت بند مولانا حسن الکاشی رضی الله عنه

السلام ای سایهٔ خورشید رب العالمین ... آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مفتی هر چار دفتر خواجهٔ هر هشت خلد ... داور هر شش جهت اعظم امیر المؤمنین

عالم علم سلونی راز دار لو کشف ... ناصر حق نفس پیغمبر امام المتقین

مقصد تنزیل بلّغ مرکز اسرار غیب ... مطلع یتلوه شاهد مقطع حبل المتین

صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق ... سر اصل نسل آدم نفس خیر المرسلین

صاحب یوفون بالنذر آفتاب انّما ... قرة العین لعمرک نازش روح الامین

در جهان از روی حشمت چون جهانی در جهان ... بر زمین از روی رفعت آسمانی بر زمین

صاحب ایوان امرت موسی دریا شکاف ... پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین

از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض ... وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

تا شنیده از زمان مهد تا پایان عمر ... بی رضای حق نزد حرفی کرام الکاتبین

نقش بند کاف و نون از بدو فطرت تا کنون ... تا کشیده چون مه رخسار تو نقش مبین

مثل تو چون شبه ایزد در همه حالت محال ... ور بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

بند دویم

آنکه مداحش خدا همدم رسول الله بود
گر کسی همتاش باشد هم رسول الله بود

ای بغیر از مصطفی نابوده همتای تو کس ... بسته بر مهر تو ایزد مهر حور العین و بس

مهرهٔ مهر از گلوی چرخ بر نارد قضا ... گر نه از مهر تو آید صبح صادق را نفس

کیست با قدرت سپهر و چیست با رای تو مهر ... آن ز قدرت مستعار و این ز رایت مقتبس

کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ سیر ❊ چرخ را بربست پیش آهنگ بندد چون جرس
با شکوه و صولت دستان نیاید در شمار ❊ در پر عنقای مغرب بی شکوه او دمگس
قوت بازوی گردستان ندیدی در مصاف ❊ مرغ روحش در زمان از بیم بشکستی قفس
گر دل دریا عطایت موج برگردون زند ❊ لجهٔ گردون در آن گردان نماید همچو خس
ور شکوه همت بمیزان معانی برکشند ❊ از ره خفت کم آید بوقبیس از یک عدس
اندر آن میدان که مردان سعادت جوی را ❊ از پی مردی عنان از دست برباید فرس
نشتر شمشیر شیران روی بر شریان نهد ❊ چون طبیب مرگ گیرد ساعد جانها بجس
از میان مشرق و مغرب برآید مهر وار ❊ رایت دولت ز پیش و رایت نصرت ز پس
خلق هفت اقلیم اگر از روی همتا شوند ❊ از ره مردی نیارد پای دستان تو کس

بند	صورتی گردد مجسم فتح گوید آشکار لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار	سوم

ای سپهر عصمت از فر تو زیور یافته ❊ آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته
از غبار درگه تو احترامت آشکار ❊ کیمیاگر نسخهٔ کبریت احمر یافته
بر امید مثل رویت دست نقاش ازل ❊ نقشها بربسته اما چون تو کمتر یافته
هر که دستت را بدریا کرد نسبت بیگمان ❊ رشحهٔ دست تو را دریای اخضر یافته
آنکه اندر آفرینش لاف بالائی زند ❊ رفعتت را از آفرینش پایه برتر یافته
باز چترت هر کجا بال جلالت کرده باز ❊ طائران سدره را در زیر شهپر یافته
روز فتح الباب بر دست دریا بار تو ❊ نسر طائر را فلک چون بط شناور یافته

هرکه مهر مهر تو بر صفحهٔ جان نقش کرد   مخزن دل چون کان زر توانگر یافته
انکه دست حاجتی بر جود تو برداشتم   تا قیامت دست خود را حاجت آور یافته
ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر ترا   ای ز تو دریای فطرت عین کوثر یافته
با صفای گوهر پاک تو رضوان سالها   خاک خجلت بر جبین آب کوثر یافته
با خدا و مصطفی رای تو یک رو آمده   کز خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته

بند چهارم

گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب
تا ابد خواستر دن بودی آدم عذب

ای معظم کعبه وصل از زبان مصطفی   قبلهٔ دنیا و دین جان جهان مصطفی
از نقود گوهر معقول با لب شد دهان   تا نهادی لب بصورت بر دهان مصطفی
ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر از تو کیست   تا نهاده پای تمکین بر مکان مصطفی
تا سپهر شرع از و پر نور شد هرگز نتافت   از تو روشن تر مهی بر آسمان مصطفی
تیغت آن ابر بهشت و یاد کن فتح الباب او   تازه دارد ز آب نصرت بوستان مصطفی
رهروان عالم تحقیق ره نا برده اند   بی زمین بوس درت بر آستان مصطفی
رفعتت بالای امکان صورتی ناممکن است   ور بود ممکن نه الا جز توان مصطفی
گرچه در عالم باقبال تو شاها کرده ام   آنچه حسان کرد در وزن زبان مصطفی
لاف مداحی نمی یارم زدن در حضرتت   ای ثناخوان تو از بدو از زبان مصطفی
از بیان خلق بر ناید صفات ذات تو   ور بود ممکن نه الا از بیان مصطفی
عرض حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که چیست   حال اخلاص من از خاندان مصطفی

منت خلقم بجان آورده لطفی کن شها | وارهانم از منت خلقم بجان مصطفی

بند پنجم

روی رحمت بر متاب یا شاه جهان از روی من
حرمت جان پیمبر یک نظر کن سوی من

ای ستوده مر خدایت یا امیر المؤمنین | خواند نفس مصطفایت یا امیر المؤمنین
گردنان دهر را آورده سرها زیر حکم | بازوی نور آزمایت یا امیر المؤمنین
خازنان کان و دریا کیسه‌ها بر دوخته | روز باران سخایت یا امیر المؤمنین
بسکه لعل اندر دل کان خاک بر سر کرده است | از دل دریا عطایت یا امیر المؤمنین
از نسیم یاد تو بوئی نشاید کرد یاد | پیش خلق جان فزایت یا امیر المؤمنین
خاطر هم چون منی شوریده خاطر کی کند | وصف ذات کبریایت یا امیر المؤمنین
آنچه عیسی از نفس میکرد رمزی بود و بس | از لب معجز نمایت یا امیر المؤمنین
مدح اگر شایسته ذات تو باید گفت و بس | کیست تا گوید ثنایت یا امیر المؤمنین
گر بدی بالاتر از عرش مبین جای دگر | گفتمی کانجاست جایت یا امیر المؤمنین
ما همه از درگه لطفت گدائی میکنیم | ای همه شاهان گدایت یا امیر المؤمنین
با همه بالانشینی عقل کل نابرده راه | زیر شادروان رایت یا امیر المؤمنین
آنچه تو شایسته آنی ز روی عز و جاه | کس نداند جز خدایت یا امیر المؤمنین

بند ششم

فهم انسانی چه داند قدرت کار ترا
کافرینش بر نتابد بار مقدار ترا

ای که فرمان قضا موقوف فرمان شما است | دور دوران فلک دوری ز دوران شما است

آفتابی کاسمان در سایهٔ اقبال واست
پرتوی از لمعهٔ گوی گریبان شماست

چشمهٔ کز وی محیط آفرینش قطرهٔ است
قطرهٔ از لجهٔ دریای احسان شماست

آنچه از وی عالم امکان غباری بیش نیست
صورتی ده چند ازان در کنج ارکان شماست

پیر مکتب خانهٔ ابداع یعنی جبرئیل
با همه ذهن و ذکا طفل دبستان شماست

هر کجا در مجمع قرآن خدا را آیتی است
از کمال فضل و رحمت خاصه در شأن شماست

نسبت قدر شما با اوج گردون چون کنم
زانکه اوج او حضیض قدر درمان شماست

آنچه گردون را بدان چشم جهان بین روشن است
جز دو قرصی نیست آن هم فضلهٔ خوان شماست

هر کجا کاند ضمیر کان امکان قضاست
صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست

قبهٔ این چرخ را چون دانه برچیند ز جا
مرغ تعظیمی گران بر بام ایوان شماست

بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سالها
روز و شب در خطهٔ آمل ثناخوان شماست

بر در دولت سرایت روی بر خاک نیاز
با دل پر درد بر امید درمان شماست

بند هفتم

درد پنهان پیش درمان چند بتوان داشتن
عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

تا نجف شد آفتاب دین و دولت را مقام
خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرام

کعبهٔ اصل است بی‌شک نزد ارباب یقین
زانکه دارد عروة الوثقای دین در وی مقام

آفتاب آسمان دین امیر المؤمنین
والی ملک ولایت حاکم دار السلام

مبطل بنیاد بدعت مبنی احکام وحی
حامی دین شریعت دافع کفر و ظلام

سایهٔ لطفت بمعنی گر نبودی در جهان
صورتی بودی جهان از روی معنی ناتمام

ای سریر سروری عالی‌تر از جاه تو جا — وی جهان آفرینش برده از نام تو نام
بر سپهر احترامت آفتاب از ذره کم — بر زمین احتشامت فر خورشید احترام
با شکوه شقه دستار رکن مسندت — تاج جمشیدی چه و تخت سلیمانی کدام
آنچه در تعظیم و تمکین سلیمان میرود — اندکی بود ار هم از تمکین سلمان تو غلام
پای تدبیر تو را پیوسته تقدیر قضا — ننهد از روی ادب بیرون ز فرمان تو گام
نسبتت با سایر انسان خطا باشد خطا — گوهر پاکیزه جوهر را چه نسبت با رخام
مثل تو جز مصطفی صورت نبندد در خلق — معنی ایمان ما اینست بس والسلام

زایران روضات را بر در خلد برین
میدهند آواز طبتم فادخلوها خالدین

الحمد لله که با وفور اشغال و اشتغال بال و حواس اختلال
و خاطر پر ملال و هجوم هموم و تجرع سموم
از عامی و نامی و معموره بمبئی بتوفیق
ایزد منان و خالق انس و جان
این کتاب دیوان وفائی را با انضمام هفت بند کاشی بزینت طبع محلی داشتم
و از خوانندگان این کتاب التماس دعا دارم و انا العبد المفتقر الی الله الغنی

فی یوم الخمیس خامس
و عشرین شهر



سنه ۱۳۰۲

کتبی که باهتمام این احقر شیخ علی محلاتی حایری بحجز طبع در آمده است و برای فروش موجود است هر کس طالب باشد طلب کند

مهج الدعوات سید بن طاوس ره
مقامات بدیع الزمان و فی هامشه مکاتیبه
حوادث عناصر در حکمت جدیده
کلمات مکنونه ملا محسن فیض
رسالة الانصافیه ملا محسن فیض
تقویم المحسنین ملا محسن فیض
کتاب غرفه در مناقب امیر المؤمنین
فصوص الیواقیت فی نصوص المواقیت
تخمیس قصیده ازریه المعروفه بهائیه
دیوان مجنون عامری
مقتل سید بن طاوس مسمی بکتاب اللهوف
ارشاد القلوب دیلمی ره
منیة المرید شهید ثانی
عم جزو رسم الخط ایرانی
سراج العباد و سرور العباد رساله عملیه جناب میرزا دام ظله

جذوات میر داماد
مصباح فی علم المفتاح لایدمر بن چلدکی
دیوان وفائی مع هفت بند کاشی
نهج المسترشد بن علامه حلی ره

اعلان

هر کس طالب و راغب بوده باشد این
نسخهٔ شریفه را یا هر کتابی دیگر از هر علوم
عربیا و فارسیا طلب نماید در بمبئی
در محلهٔ چوگلی از نزد جناب آقا شیخ
علی محلاتی حایری والسلام علیکم